



برج سوخته  
جلد یک:  
سفری به جهنم

نویسنده:

حمید یکتا

ویراستار:

tandis

## فصل اول:

# یک ازدها می خرم

راستش من همیشه دلم می خواست با بقیه متفاوت باشم. مثلاً یک مخترع یا یه آدم ثروتمند و از این جور چیزها. بالاخره هم متفاوت شدم اما نه آن طوری که می خواستم.

\_\_ کریس یه آبجو با یه قهوه داغ برام بریز.

\_\_ باشه مایکل چیز دیگه ای نمی خوای؟

\_\_ نه فعلاً همین بسه، تو بی نظیری!

بله، من یک پیش خدمت بار هستم. اسم من کریس است، کریستین جیمز. یک دو رگه اسپانیایی آمریکایی. قدم حدود یک متر و نود سانت است، با موهای مشکی و چشمانی سبز رنگ. می توان گفت در نوع خودم خوش تیپ و خوش هیكلم البته اگر بتوانم چیز خوبی برای پوشیدن پیدا کنم.

آن طور که در پرونده ام نوشته شده و من در خیالاتم صدها بار آن را تصور کرده ام، مادرم وقتی که هجده سالش بود با پدرم آشنا شد. آنها عاشق هم شدند با هم از دواج کردند و به آمریکا رفتند. وقتی من به دنیا آمدم پدر و مادرم تصمیم گرفتند به اسپانیا برگردند. هواپیمای آنها با تمام سرنشینانش در دریا سقوط کرد و به شکل معجزه آسای من تنها بازمانده آن صانحه هوایی بودم.

چون کسی را نداشتم به یتیم خانه فرستاده شدم و تا چهارده سالگی آنجا زندگی کردم اما وقتی توجه رئیس هم جنس باز یتیم خانه به من جلب شد از آنجا فرار کردم و توی شهر سرگردان شدم مدتی با یه گروه کارتن خواب زندگی می کردم تا اینکه اتفاقی الیزابت برسر راهم قرار گرفت.

ماجرای به وقتی بر می گرده که من شانزده سال داشتم. داشتم به محل همیشگی خودم زیر پل سن انجلو می رفتم. آن شب از بخت بد در زباله ها چیزی برای خوردن گیر نیآورده بودم و پول گدایی هم به اندازه ای نبود که بتوانم لااقل با آن یک تکه نان خرید. داشتم به این فکر می کردم که چطور باید امشب کمی غذا برای خودم تهیه کنم که صدای فریاد و درخواست کمک شنیدم. چند نفر مزاحم دختر جوانی شده بودن می خواستم راه خودم را ادامه بدهم چون چنین صحنه هایی زیاد دیده بودم.

این گروه هر روز چندین فاحشه و دختر جوان را در اینجا به دام می انداختند و آنها را مورد آزار و اذیت قرار می دادند و پولها و طلا هایشان را اگر داشتند به زور می گرفتند و بعد اگر خوش شانس بودند آزاد می شدند تا به زندگی نکبتی شان



ادامه دهند، اما اگر بد شانس بودند سر از سرد خانه در می‌آوردند و هیچ کس هم به خودش زحمت تحقیق کردن در این مورد را نمی‌داد.

صدای فریاد دخترک بلندتر شد و تقاضای کمک کرد. نمی‌دانم چه چیزی در صدایش بود که دلم به حالش سوخت و خواستم کمکش کنم اما چه می‌توانستم بکنم؟ تنها فکری که به نظرم رسید بلوف زدن بود. دویدم و فریاد زدم:

پلیسا ... پلیسا دارن میان!

ظاهرا کلکم گرفت و آن بی سر و پاها هول شده و فرار کردند.

دخترک الیزابت نام داشت او برای تشکر به من جایی برای یک شب ماندن داد. بعد هنگامی که سر گذشت مرا شنید، برایم در باری که خودش در آن گارسون بود کار پیدا کرد. چند ماه بعد هم ازدواج کرد و از بار رفت.

حالا من بیست سال دارم و در یک بار کار می‌کنم، بهترین دوستم سگم اسپارکی است که در کوچه ها ول می‌گردد و به جز خانه من در هر جایی که بتواند می‌شاشد. خانه من یک اپارتمان 80 متریست که ماهی 30 دلار اجاره‌اش را می‌دهم. خانم پرکینز، صاحب خانه بد اخلاق دائم در حال غرغر و دعوا کردن با بقیه است و دست کم تا کنون هشت یا نه بار خواسته من را بیرون بیندازد اما جز من دیگر کسی را پیدا نمی‌کند تا اتاقش را اجاره کند و او بتواند سرش غر بزند.

بارنی صاحب شکم گنده و پول پرست بار که اگر به او سلام کنید برای جواب سلام احتمالا چند دلاری را به صورت حسابتان اضافه می‌کند و دائما در حال مسخره کردن اشخاص است که باعث خنده دیگران و خجالت آن شخص می‌شود. او ناگهان سقلمه‌ای به من می‌زند و با یک چشمک در ورودی بار را نشان می‌دهد.

اه ... لعنتی ... جسیکا... او از آن تیکه‌های است که با راه رفتنش آتش جهنم را خاموش می‌کند و من هنوز نفهمیدم چرا مانکن نشده. اه... خدایا خودت را کنترل کن مرد تو که او را می‌شناسی به محض اینکه بفهمد تو هم جذبش شدی شروع می‌کند از تو هم استفاده کردن.

اما مگر می‌شود جلوی خودم را بگیرم. آن ساقهای برهنه با آن رنگ برنزه، آن سینه‌ها و فرم بی‌نظیر هیکلش و چشم‌های زیبایش. من که فکر می‌کنم آنقدر آتشی است که اگر او را در قطب جنوب بگذاریم آنجا را کویل می‌کند، خوب... خودت را کنترل کن، حالا یک نفس عمیق بکش، سعی کن عادی باشی:

سلام جسی چه خبرا؟

جسیکا روی صندلی رو به روی من می‌نشیند و یک دسته از آن موهای خرمایی خوش رنگش را به پشت گوشش هل می‌دهد و می‌گوید:

سلام کریس اوضاع چطوریه؟

میبینی که، دائم دارم کار می‌کنم و هیچ وقت هم تمومی نداره، راستی امروز خیلی خوشگل شدم!

می‌توانستم حس کنم که در موقع گفتن این حرف گوش‌هایم حسابی سرخ شده‌اند، جسیکا لبخند شیرینی زد و گفت:

اوه ممنونم کریس تو روزم رو ساختی، میدونی... من و مایکل وودمن قراره فردا شب بریم بیرون خیلی دلم می‌خواد یه جورایی خوش تیپ تر از همیشه به نظر برسم واسه همین که اومدم سراغت آخه تو همیشه تو انتخاب لباس بهترینی.



لعنت به این شانس، مایکل وودمن بچه پولدار از خود راضی محله کریمسون، که هر چیزی را که اراده کند به دست می-آورد. بین بچه ها شایع شده بود که اولین بار با خواهرش کاترین خوابیده است و او را حامله کرده، اما مایکل به این چیزها اهمیتی نمی‌دهد. پسرک چاق مغرور که با ماشین کروکی‌اش دائم قوانین را زیر پا می‌گذارد و هیچ کسی را که پدری به پولداری او نداشته باشد به حساب نمی‌آورد، جسیکا با چشمکی حرفش را ادامه می‌دهد:

—اون لباسی که دفعه قبل تو پارتی الیسون پوشیده بودم بدجوری چشم بقیه رو گرفته بود. میشه بریم یه لباس دیگه برام انتخاب کنی؟

در حالی که به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا به رانهای برهنه و سینه های خوش فرم زل نزنم به اومی‌گویم:

—آه... خوب هرچی تو بگی اما تو که خودت خوب می‌دونی که بارنی... یعنی من باید اینجا وایسم... ساعت هفت با هم می-ریم تا اون موقع بارنی رو راضی می‌کنم تا...

بارنی ناگهان وسط حرف‌هایم می‌پرد و می‌گوید:

—آره اون بارنی پیرو راضی می‌کنه تا از زیر کار در بره و بیاد برات لباس بخره احتمالاً اگر بتونه یه کمی باهات لاس بزنه. چطوری جسی خیلی وقته اینورا ندیدمت.

اگر می‌شد، بارنی را داخل یک گونی می‌انداختم و برای آدم خواران آمزون پستش می‌کردم. اما فکر نمی‌کنم کیسه‌ای به بزرگی بارنی پیدا شود و به هر حال احتمالاً آدم خواران نیز او را پس می‌فرستادند چون اولاً" دیگی به بزرگی او تا به حال ساخته نشده است و دوم اینکه از آن مدل آدم‌هایی است که حتی دایناسورها هم برای خوردنش باید پول بدهند.

رو به بارنی کردم و در حالی که سعی می‌کردم تا حد امکان لحن ملتمسانه باشد گفتم:

—بارنی ببین جسی یه لباس واسه قرارش لازم داره میشه فقط امشب رو بزاری من زودتر برم قول می‌دم فردا بیشتر بمونم.

چشمکی به جسی زدم و او هم بلافاصله فهمید که وقت هنر نمایی خاص خودش است پس به سرعت به طرف بارنی برگشت و در حالی که حرکاتش نرم و زیبا بود دستش را روی دست چاق بارنی گذاشت و با لحن التماس آمیز آمیخته به عشوه به بارنی گفت:


—خواهش می‌کنم بارنی. به خاطر من. قول میدم زیاد طول نکشه. من....

وقتی این حالت را به خود می‌گرفت مانند آن بود که ویگرا در فضا پخش کرده باشند. با همین شیوه چنان بارنی را مبهوت خود کرد که در کمتر از یک دقیقه بارنی راضی شد و به من گفت:

هی کریس میتونی باهانش بری اما از الان بهت بگم فردا شب باید به جای دو ساعت سه ساعت اضافه وایسی.

حتی جسیکا هم نمی‌توانست پول پرستی بارنی را درمان کند.

به نشانه قبول سری تکان دادم و به جسیکا لبخند زدم. کمی درباره موضوعات بی‌مورد صحبت کردیم و وقت را تلف کردیم تا زمان بگذرد بار ما آنقدر ها هم شلوغ نبود. تا ساعت هفت کار کردم و درست راس ساعت هفت من و جسیکا با هم از بار خارج شدیم و قدم به خیابان‌های شلوغ پایین شهر نیویورک گذاشتیم.



نه خیال نکنید که نیویورک شهر ثروتمندی است که آرزوهایتان در آنجا بر آورده می‌شود. نیویورک از آن مدل شهرهایی است که در آن باید به چهار قانون هوای خودت را داشته باش، اگر توانستی کلاه دیگران را بردار، هیچ وقت بدون سلاح از خانه خارج نشو و لطفاً قبل از اینکه به زنت خیانت کنی وصیت نامه ات را بنویس چون احتمالاً نیمه شب یک تیردر سرت خالی می‌کند عمل کنی.

شهر بی قانونی که از غروب به بعد خیابان‌هایش از خود فروشان پر می‌شود و گروه‌های گانگستری شروع به دزدی باج گیری و کارهای این چنینی می‌کنند. بد شانسی واقعی موقعی است که شما در راه خانه ناگهان سر از یکی از جنگ‌های خیابانی این گروه‌ها در می‌آورید، وقتی که اینها به جان هم می‌افتادند فقط خدا باید به دادتان می‌رسید که فکر می‌کنم اون هم در آن زمان رویش را از این صحنه بر می‌گرداند و خودش را به ندیدن می‌زد.

به هر حال من و جسیکا در حالی که به سمت فروشگاه گلدن گیت می‌رفتیم سر از یکی از همین جنگ‌ها در آوردیم. اواسط خیابان واترسون شرقی بودیم که ناگهان چند تا ماشین جی تی او و پونتیاک جلوی یک ساختمان پیچیدند و عده ای مسلح با سرعت از آنها خارج شدند و به ساختمان حمله کردند. من از اول زندگی نکبتیم حس درونی خوبی داشتم که همیشه در دسر را تشخیص میداد و حالا این حس داشت فریاد میزد که فرار کن در دسر درست جلوی توست.

تا خواستم به جسیکا بگویم که اینجا بوی در دسر می‌دهد از پشت سرم صدای رگباری بلند شد و همه جا را بارانی از گلوله فرا گرفت. من به سرعت جسیکا را درون یک کوچه خلوت کشیدم و سعی کردم او را از خطر دور کنم اما انگار این دفعه این خود خطر بود که به دنبال ما می‌آمد. ظاهراً گروه رقیب خبر داشت که آنها به سراغشان می‌آیند و برای آنها دام پهن کرده بودند.

چند نفر از گانگسترهایی که ظاهراً به خانه حمله کرده بودند به سرعت و در حال تیر اندازی به سمت کوچه‌ای که ما در آن پناه گرفته بودیم دویدند دو، سه نفر از آنها در میان راه تیر خوردند. چند نفر باقی مانده به سرعت از اطراف به کوچه نزدیک شدند. من جسیکا را که به شدت وحشت زده بود در آغوش داشتم، او را به کنار یک محفظه زباله کشیدم و ما تا جایی که می‌توانستیم خم شدیم و خود را کوچک کردیم.

داشتم با خودم فکر می‌کردم آخرین باری که پیش کشیش رفته بودم تا اعتراف کنم کی بوده. آیا غذای اسپارکی را در ظرفش گذاشته‌ام و اینکه چرا همیشه همه در دسر ها دور و بر من می‌چرخند.

گروه ماشین سوار به سرعت از کنار ما رد شدند. بعد گروهی که خانه شان مورد حمله قرار گرفته بود به سرعت به درون کوچه آمدند و دو گروه شروع به تیر اندازی به طرف یکدیگر کردند. در تمام عمر بیست ساله‌ام هیچ وقت انقدر نترسیده بودم. تمام اطراف ما را صدای گلوله و تکه‌هایی از آجر و سیمان که بر اثر گلوله باران از دیوار جدا شده بودند فرا گرفته بود. جسیکا می‌لرزید و سرش را در میان آغوشم پنهان کرده بود.

اگر موقعیت دیگری بود حتماً حسابی کیف می‌کردم اما اینکه در وسط یکی از جنگ‌های خیابانی گانگسترها باشی، تمام اطرافت را باران گلوله فرا گرفته باشد و بخواهی در همین زمان از اینکه یک دختر خوشگل را در آغوش داری لذت ببری کمی غیر ممکن است. جسیکا به خاطر ترس بیش از حدش شوکه شد و یک دفعه من را به عقب هل داد و سعی کرد تا با فرار کردن از این مهلکه خلاص شود اما هنوز دو قدم بر نداشته بود که تعداد زیادی تیر خورد و بر زمین افتاد.



من مات و مبهوت به صحنه‌ای که رو برویم اتفاق افتاده بود خیره شدم. جسیکا تا چند ثانیه پیش در آغوش من بود و حالا او در میان کوچه‌های تنگ و تاریک تیر خورده و مرده بود. خشم و بهت زدگی از اتفاقی که افتاده بود در هم آمیخت و شعله‌ای را در من روشن کرد.

گرما از قلبم شروع شد و به تدریج تمام بدنم را فرا گرفت، حس کردم می‌سوزم، واقعا از درون می‌سوختم. تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم این بود که جسیکا مرده بود و آنها او را کشته بودند، عطش انتقام وجودم را سوزاند. نمی‌دانم چرا اما ناگهان چند ترک در زمین و دیوار اطراف من ظاهر شد. اهمیتی نمی‌دادم، چرا باید اهمیت می‌دادم وقتی که جسیکا رو به روی من افتاده و مرده بود و مطمئناً به زودی من هم به او می‌پیوستم.

شخصی چیزی را فریاد می‌زد، به زبانی نامفهوم و زمین بیشتر ترک برمی‌داشت. با تداوم فریادها ترک‌ها همچنان گسترش می‌یافت. حالا گانگسترها دیگر تیراندازی نمی‌کردند و با تعجب به این صحنه خیره شده بودند. سعی کردم درک کنم چه خبر شده، اما بدنم خشک شده بود و تنها عضوی که حرکت می‌کرد... دهانم بود! این من بودم که فریاد می‌زدم. سعی کردم متوقفش کنم اما نمی‌شد.

از میان ترک‌ها مایعی طلایی بیرون آمد و شروع به جامد شدن کرد. ابتدا پنجه‌های گول پیکر فلس دار و بعد شکم، ماده طلائی رنگ داشت کم کم شکل یک موجود را به خود می‌گرفت. رفته رفته بال‌ها و دمش مشخص شد. و در آخر، سر و دو شاخ بلند روی آن نمایان شد. موجودی به بلندی سه متر، زیبا و طلایی رنگ جلوی من قد کشید.

چیزی که جلوی من قرار داشت هیچ موجودی به جز... اژدها نمی‌توانست باشد. اژدها با چشمان سبز رنگش نگاهی به من و بعد از آن نگاهی به گانگسترها کرد سپس سرش را بالا برد و نعره ای بلند کشید. گانگسترها پا به فرار گذاشتند و من فریاد کشیدن را تمام کردم. احساس خستگی شدیدی داشتم. تنها چیزی که قبل از بی هوش شدن به آن فکر می‌کردم این بود که جسیکا مرده و این گول طلایی قصد دارد من را بخورد.

صبح زود در حالی که سر درد وحشتناکی داشتم بیدار شدم. در اتاق خودم و در تخت خواب خودم بودم. یعنی تمام آنچه که دیده بودم، خواب بود؟ نفس راحتی کشیدم و به آرامی از تخت بیرون آمدم. گردنم به شدت درد می‌کرد و سر دردم هم کم نمی‌شد. با دستانم گردنم را ماساژ دادم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. از اسپارکی خبری نبود که این یعنی باز رفته تا پای گلهای خانوم پرکینز خراب کاری کند.

به آشپزخانه رسیدم و در حالیکه گردنم را می‌مالیدم وارد آن شدم. باور نکردنی بود اما یک نفر آنجا بود. یک دختر جوان با موهای بلند طلائی و کاملاً برهنه با اندامی کشیده و موزون و پوستی برنزه، پشت به من سرش را در یخچال فروبرده و داشت آن را زیر و رو می‌کرد. در حالیکه من کاملاً میخکوب شده بودم، دختر شروع به حرف زدن کرد:

چرا همون جا سیخ و ایسادی کریس زود باش بشین دیگه... راستی بهت بگم که تو این فریزر هیچی واسه خوردن پیدا نمیشه... تو چه جوری اینجا زندگی می‌کنی؟

من در حالی که هنوز گیج و منگ بودم با من و من پرسیدم:

...!!!! ببخشید اما میشه بپرسم شما اینجا چیکار می‌کنید و اصلاً چه جوری اومدین تو؟

نمی‌دانم که از پیدا کردن چیزی برای خوردن نا امید شد یا سوال من توجهش را جلب کرد که سرش را از یخچال بیرون آورد و رویش را به طرف من بر گرداند. باور نکردنی بود، زیبا ترین دختری بود که به عمرم دیده بودم. موزون ترین



اندام و زیبا ترین چهره ای را که ممکن بود در جهان وجود داشته باشد را داشت. حتی جسیکا هم در برابرش کم می آورد. جسیکا... رویای دیشب من... دختر که انگار افکارم را خوانده بود گفت:

چیزی که دیشب دیدی خواب نبود و باید بگم اسم من گایا است. من همون اژدهایم که دیشب دیدی. و من تو رو تا اینجا آوردم حالا اگه میشه لطفاً یه چیزی برام گیر بیار تا بخورم. بدجوری گشمنه.

من که هنوز گیج بودم خیره خیره نگاهش می کردم که آهی کشید و گفت:

چقدر گیجی... من یه اژدهام نژاد شما به نژاد من میگن تایتان اسم من توی زبان شما گیایست مادر زمین.

من هنوز نمی فهمم چی داری میگی ببینم این یه جور دوربین مخفیه نه؟

دختر که ظاهراً داشت عصبانی می شد دستهایش را مشت کرد و گفت:

ببینم مگه تو دیشب منو بیدار نکردی؟

با تعجب گفتم:

کی؟ من؟ یعنی دیشب من... تو از زمین در اومدی... اون اتفاقاً... نه غیر ممکنه. آخه...

دختر که حالا کمی عصبانی به نظر می رسید رو به من گفت:

ببینم یعنی تا حالا چیزی درباره ما نشنیدی؟ مگه من چند وقت خواب بودم؟

درحالی که هنوز نمی دانستم این یک شوخی است یا نه گفتم:

ببین بهتره اول... یه دست لباس بپوشی... بعدم قبل از اینکه به پلیس تلفن کنم از اینجا بری.


به وضوح عصبانی شد و در همان موقع همه چیز در اطراف ما شروع به لرزیدن کرد. من با ترس و لرز به اطرافم نگاهی کردم و وقتی رویم را بر گرداندم آنجا دیگر یک دختر نبود بلکه یک اژدها ایستاده بود. درست است که اندازه هایش فوق العاده کوچک بود اما مطمئناً خودش بود همان اژدهای دیشبی. با فریادی از سر وحشت خود را به کناری پرت کردم و تا موقعی که پشتم به دیوار برخورد کرد به عقب عقب رفتن ادامه دادم.

ترسان و لرزان به اژدها خیره شدم. اژدهای زیبا و به همان اندازه هم ترسناک شروع به جلو آمدن کرد. در حینی که جلو می آمد به آرامی به همان دختر مو طلایی با پوست برنزه تبدیل شد. حس می کردم هنوز هم در خواب هستم. اول سر بعد دستها بعدش هم شکم و پاهایش تبدیل شد و در نهایت دوباره دختر مو طلایی در برابر من ایستاده بود.

اژدها که حالا کاملاً به شکل دختر در آمده بود گفت:

خوب فکر کنم حالا دیگه قانع شده باشی. خوب تو نواده کدوم یکی از تایتانا هستی؟

من همچنان با ترس و لرز به او خیره شده بودم که او گفت:



\_ اصلاً بهتره خودم ببینم. دستش را به سمت دراز کرد می خواستم از آنجا فرار کنم اما بدنم خشک شده بود پس تنها کاری که توانستم بکنم این بود که چشمانم را ببندم و منتظر بمانم. او انگشتش را بین دو ابروی من گذاشت. حس کردم پیشانیم در حال سوختن است.

دختر انگشتش را بیشتر فشار داد و این بار حسی مانند آتش گرفتن درون قلبم به وجود آمد. ناگهان دختر با فریادی دستش را از روی پیشانی من عقب کشید. من با تعجب چشمانم را باز کردم و دیدم که دستش آتش گرفته و با شعله‌ای آبی رنگ می‌سوزد. زیر لب چیزی را زمزمه کرد و آتش بلا فاصله خاموش شد بعد با نگاهی که می‌توانم قسم بخورم ترسیده بود به من نگاه کرد و گفت :

\_ تو... تو ... چجوری آزاد شدی؟

و این گونه بود که یکی از تایتان ها برای اولین بار از من ترسید و البته او آخرینشان نبود که با لمس کردن من فریاد می کشید.



## فصل دوم:

# به تعطیلات می روم

خورشید می درخشید و من در حال پرواز بودم. هیچ چیزی مانند پرواز بر فراز دریا به من آرامش نمی داد، من پر قدرت و زیبا بودم. من اورانوس تایتان بزرگ پدر تمام تایتان ها به وجود آورنده جادوها و امپراتور زمینم.

تیمی انیس، همسر من 6 فرزند برای من آورده بود. دیروز هفتمینشان به دنیا آمد. گایا... یا زندگی بخش. در لحظه متولد شدنش تمام زمین اطراف تیمی انیس شروع به سبز شدن کرد گیاهان شروع به رشد کردند و بعد او آمد، اولین فرزند مونث من.

حالا من به سمت کوهستان مقدس پرواز می کنم تا از سه سرنوشت ساز آینده او را جويا شوم. آنها سه قدرتنند که سرنوشت ما را در دست دارند و بر جایگاه خودشان حفاظهای فراوانی قرار داده اند که به جز ما تایتان ها هیچ موجودی را توان عبور از آن نیست. کوهستان سرد است و راه طولانی، اما این برای من معنی ندارد. من نورم انرژی خالصی که شکلی به خود نمی گیرد. از میان کوه های سر به فلک کشیده و دره های یخ زده می گذرم و سر انجام به دهانه غار می رسم.

غار مثل همیشه تاریک و خاموش است. وارد غار می شوم و اجازه می دهم نور وجودم تمام غار را روشن کند. با روشن شدن غار علائمی حکاکی شده بر روی دیوار نمایان می شوند. علائمی حتی باستانی تر از من، چیزهایی که معنایشان را نمی دانستم و این به آن معنا بود که سر نوشت سازان حتی از من هم قدیمی ترند. شاید به قدمت آفرینش و صد البته بسیار قوی تر از من.

در میانه غار بر روی لوحه ای از سنگ سرخ متوقف می شوم و شروع به خواندن می کنم. اورادی که بر روی سنگ حک شده اند شروع به درخشش می کنند و بر سطح سنگ می چرخند. آهنگ ها شروع به نواختن می کنند. موسیقی که نوید ورود آنان را می دهد از ورای جهان مادی به گوش می رسد و به ناگاه آنها اینجا هستند.

سه هیبت کوچک نورانی در میان دریایی از نورهای رنگی پدیدار شدند. به نظر نحیف و شکننده می رسند اما می دانم که این هیبت ها فراتر از آنچه در ظاهر به نظر می رسند هستند، آنها سرنوشتنند. خطهای نوشته شده بر کتاب تقدیر بازچه آنهاست. من و تمام قدرت های جهان تاب یک لحظه ایستادگی در برابر آنان را نداشتیم با احترام شروع به صحبت می کنم: ای سرنوشت سازان، ای نویسندگان دفتر سرنوشت، ای دانایان بر همه چیز، اورانوس از شما تقاضا دارد تا بر او بنمایید سر نوشت فرزند تازه متولد شده اش را.

اولین نور شروع به صحبت می کند. صدایش سرد و بی روح است و هنگام صحبت نورهایش به طرز زیبایی تغییر رنگ می دهند.

اورانوس، اولین و بزرگترین تایتان، نگهبان دروازه جهان‌ها، به زودی دروازه باز می‌شود و تو مسئولیت بستن آن را بر عهده داری.

متعجب می‌شوم. نمی‌دانم دروازه دیگر چیست. من تنها فرمان‌روای زمین و موجودات آن بودم نه چیز بیشتری. به آرامی می‌گویم:

من منظور شما را درک نمی‌کنم. من برای این به اینجا آمدم تا سرنوشت گایا را ببینم. هیچ چیز درباره دروازه نمی‌دانم.

دومین صدا با لحنی سرد تر از اولی شروع به صحبت می‌کند:

شما آفریده شدید تا تعادل را برقرار کنید. شما آفریده شدید تا از نسلی که درهوش برتر از شما و در قدرت کمتر از شماست حفاظت کنید. دروازه، جهان دوم را به شما متصل و مهاجمان را در دنیای شما رها می‌کند شما باید آنرا ببندید. برای بستن دروازه روح یک تایتان لازم است، روحی مخصوص که می‌آفریند تا آفریده شود.

می‌توانم بگویم که به همان اندازه که ترسیدم به همان اندازه هم گیج شده بودم. دروازه. جهان دوم. فدا کردن روح. همه اینها خیلی پیچیده است پیچیده‌تر از آنکه من بتوانم درکش کنم. سومین صدا بالعکس دیگر صداها با لحنی نرم و خوش آیند می‌گوید:

دروازه تا هفت غروب دیگر باز می‌شود با باز شدنش مهاجمان وارد شده و همه چیز را نابود می‌کنند دروازه را ببند.

صداها کم می‌شوند موسیقی رو به خاموشی می‌رود. فریاد می‌زنم:

چگونه؟

صدا قبل از خاموش شدن پاسخ می‌دهد:

روح آفرینش راه را نشان می‌دهد، تایتانی را قربانی کن که می‌آفریند تا آفریده شود، دروازه را ببند...

برای مدتی همانجا می‌مانم و به حرف‌های آنان فکر می‌کنم. سر نوشت سازان، آنان به من هشدار داده‌اند که باید تایتانی را قربانی کنم تا دروازه را ببندم. این دروازه در کجاست؟ کدام تایتان باید قربانی شود؟

اندکی بعد به نتیجه می‌رسم. می‌دانم کدام تایتان باید قربانی شود. بعد وقتی سعی دارم از غار خارج شوم اتفاقی عجیبی می‌افتد. مانعی جلوی خروج من را از غار می‌گیرد نیرویی نامرئی مرا به این غار متصل کرده است.

نمادهای روی دیوارها شروع به چرخش می‌کنند و صداهایی از آنان بر می‌خیزد سعی می‌کنم بگریزم اما نیرو مرا بر جای نگه می‌دارد. از هر نماد روی دیوار تکه‌های نورانی جدا شده و دور من حلقه می‌زنند و مرا دربر می‌گیرند، نمادها در هم می‌آمیزند و نوری به مراتب بیشتر از نور خودم مرا فرا می‌گیرد.

نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که نورها شروع به کم رنگ شدن می‌کنند و به ناگاه تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد. آسوده می‌شوم اما از سرما می‌لرزم، با خود فکر می‌کنم چرا انقدر هوا سرد است.

صبر کن... من... من سرمایه هوا را حس کردم!!! پس نور من کجاست؟ به محض اینکه این فکر به ذهن من خطور می کند می درخشم. من بدنی دارم! بدنی جامد! حسش می کنم. آخر چرا؟ با حیرت به بدن جدیدم نگاه می کنم و هنوز این سوال در فکرم است که چرا؟

از خواب می پریم. هنوز در اتاق خودم هستم و آن دختر\_اژدها بر بالای سرم ایستاده و از پنجره به ماه نگاه می کند. گایا مادر زمین، قدرتمند و فنا ناپذیر.

البته اکنون یکی از شلوارهای جین کهنه من را به همراه پیراهنی سفید تنش کرده که برایش خیلی بزرگ است. اندام ظریفش در میان لباس های من نا پدید شده است. نمی دانم چه مدت به او خیره شده ام که او رویش را بر می گرداند و به من نگاه می کند. با دیدنم لبخندی می زند. لبخندی حزن آلود:

\_ خوب کریس وقتش بود که بیدار بشی باید زودتر راه بیفتیم.

بلند می شوم و روبه روی او می ایستم دیگر از او نمی ترسم. می دانم قصد صدمه زدن به من را ندارد. چشمان زمردینش را به چشمانم می دوزد. چیزی در دلم می لرزد. بی تردید زیباست زیبا تر از هر کسی که تصورش را بکنید. و حالا در این لباسها مانند رویایی ترین دختر بیست که فکرش را می توانید بکنید.

\_ کریس حواست کجاست؟ با تو ام!؟

صدایش مرا از خیالات بیرون می کشد.

\_ ها ... باشه باشه ببینم این جایی که قراره بریم کجاست؟

\_ میریم به المپ


\_ المپ.... منظورت همون کوهستان جادویییه که...

حرفم را قطع می کند و با بی حوصلگی می گوید:

\_ آره آره همون جایی که ما در ابتدا توش زندگی می کردیم و بعد از ما خدایان که فرزندان ما بودن. حالا زود باش آماده شو تا راه بیفتیم.

در واقع من هیچ چیزی در مورد تایتان ها و خدایان دیگر نمی دانستم. گایا برایم تعریف کرد که او و شش فرزند دیگر جزو فرزندان دو تایتان بزرگ اورانوس و تیمی انیس بودند غروب روز تولد او اتفاقی عجیب رخ می دهد. تمامی تایتان ها را یک پیله نورانی عجیب در برمی گیرد. و بعد آنها دارای جسم می شوند که اتفاقی باور نکردنیست چرا که آنان نور و انرژی بودند.

بر طبق توصیفات گایا او شکل اژدهای طلایی، کروئوس ظاهری بین انسان و گوریل اما مسی رنگ، ثایفن شکل یک عقرب سنگی غول پیکر، پرومیتوس شکل یک میمون آتشین او تانیس یک گرگ، آدم سرخ رنگ (گرگ نما) و ارسیتوس یک خفاش تاریکی (خفاش سیاهی که از او دود های سیاه و آزار دهنده متصاعد می شود) مانیتوس یک بی شکل (بی شکل موجودی است که به هر شکلی در می آید) و بالاخره تیمی انیس یک ستیر (نیمی بز نیمی انسان) را به خود می گیرند.



از او پرسیدم پس پدرش به چه شکلی در آمده است با ناراحتی گفت که او پدرش را ندیده تنها مادرش صدای پدرش را در ذهنش می‌شنود و به جایی که آگیانوس او را فرا خوانده می‌رود. تایتان‌ها می‌خواهند به دنبال او بروند اما او مانع می‌شود و آنها را مجبور می‌کند در همانجا بمانند. مادر به دنبال پدر می‌رود و دیگر هیچ وقت باز نمی‌گردد.

این حادثه باعث می‌شود تا برادرانش او را نحس بدانند و از او روی گردان شوند و او را ترک گویند. حتی مدتی توسط کروونوس فرزند ارشد پدرش زندانی می‌شود. او هیچ چیز در باره برادران و خواهرانش نگفت. و نمی‌دانست چه بر سر پدر و مادرش آمده تا اینکه ثایفن برادر دومش به او می‌گوید که پدر و مادرش به جای دوری رفته‌اند تا کار مهمی انجام دهند و دیگر باز نگشته‌اند.

گایا پس از آزادی از بند کروونوس تمام زمین را به دنبال آنان می‌گردد و سرانجام درجایی در ایرلند کنونی بر بالای تپه‌ای مشرف به دریا سازه‌ای عجیب، ساخته از سنگ به شکل دایره وار و هفت طبقه را می‌یابد. سازه که ساخته تایتان‌ها نیست توجهش را جلب می‌کند وقتی به آن نزدیک می‌شود و آن را لمس می‌کند بلا فاصله نیرویی شروع به وارد شدن به ذهنش می‌کند.

گایا سعی می‌کند خود را کنار بکشد و با آن مقابله کند اما نیرو قوی تر از او بود. سر انجام نیرو پیغامی را به ذهنش منتقل می‌کند. پیغامی از سوی مادرش.

\_\_ به کوهستان برو و سرنوشت سازان را ببین.

گایا مدت‌ها در اطراف سازه عجیب می‌ماند و تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا دوباره با مادر خود ارتباط برقرار کند اما دیگر هیچ گاه جوابی دریافت نمی‌کند. سر انجام تسلیم شده و به غار سرنوشت سازان می‌رود. در آنجا سرنوشت سازان به او ماموریت می‌دهند تا موجود خاصی را بیابد و آن را به غار ببرد. منظورشون من بودم!!!

نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کنم گایا چیزهای زیادی را از من پنهان کرده‌است. از همه این مسائل به کنار چرا من؟ من فقط یک پسر یتیم معمولی هستم که با زحمت و سختی زندگی خود را می‌گذرانم.

اما حالا که فکرش را می‌کنم چندان هم معمولی نیستم. من از سقوط هوا پیما در دریا جان سالم به در برده‌ام. دیشب گایا را بیدار کرده‌ام و وقتی خواست به ذهنم نفوذ کند دستش آتش گرفت. البته هنوز برای خودم هم مبهم است که من که هستم و کجای این معادله قرار دارم.

گایا گفت که من خاصم و باید کار مهمی انجام دهم اما چه کاری؟ خوب اگر راستش را بخواهید فکر کنم تنها کاری که آنها برای موجودی مثل من دارند این است که مرا ریز ریز کرده و به خورد فرزندان خود بدهند. ولی فکر نکنم هیچ کدام از فرزندان آنها تمایلی به خوردن غذایی داشته باشند که با خوردنش حسابی آتش می‌گیرند.

رو به گایا می‌کنم و از او می‌پرسم:

\_\_ می‌شه یه سوال بکنم؟

\_\_ آره هر چند تا که می‌خوای بپرس اما بهتره زود تر تمومش کنی تا راه بیفتیم.

پنجره را باز می‌کند و بعد روی لبه آن می‌نشیند و به ماه خیره می‌شود.

\_\_ چرا من باید پیام اونجا؟

بدون اینکه رویش را به طرف من برگرداند می‌گوید:

چون سر نوشت سازان خواستن. اونا حتما تو رو مهم دونستن که به من ماموریت دادن تو رو پیدا کنم.

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود. به او که در کناره پنجره نشسته است خیره می‌شوم. انگار در رویا به سر می‌برم. چطور ممکن است موجودی به زیبایی او وجود داشته باشد. ناخود آگاه سوالی می‌پرسم:

تو... یعنی شما تایتانا ازدواج می‌کنین؟

به آرامی رویش را از ماه بر می‌گرداند و به من خیره می‌شود تحمل نگاه خیره‌اش را ندارم و سرم را پایین می‌اندازم بعد از چند لحظه با لحن آرامی می‌گوید:

آره ما تایتان‌ها هم ازدواج می‌کنیم اما من نمی‌تونم من مادر زمینم و قدرتم تا موقعی که ازدواج نکرده باشم ادامه داره.

نفسی از سر آسودگی می‌کشم. دیوانه وار به نظر می‌رسد نباید... یعنی چطور ممکن است... اما... جذبش شده‌ام نه مانند دختران زیبای دیگر، به نوعی که برای خودم هم غیر معمول است احساس عجیبی نسبت به او دارم.

ناگهان سوالی ذهنم را مشغول می‌کند سر بلند می‌کنم و خیره در چشمان زمردینش می‌پرسم:

امروز صبح. ایااااا... موقعی که می‌خواستی منو... شناسایی کنی. دستت آتیش گرفت. دقیقا چی شد؟

این دلیلیه که تو خاصی. تو دو رگه ای نه یه دورگه معمولی یه دورگه که هیچ کس باور نمی‌کرد بتونی زنده بمونی.

متعجب و گیج شده‌ام و نمی‌دانم منظورش از این حرف چیست و چرا هنگام به زبان آوردن زنده بمانی تنش لرزید گفتم:

من یکم گیج شدم یعنی من الان جزو خدایانم؟ دو رگه چی؟

گایا صورتش را به طرف دیگری می‌گیرد و به من می‌گوید:

بهبتره زودتر راه بیفتیم نباید وقتو تلف کرد.

واضح است که چیزی را پنهان می‌کند. اما من نمی‌توانم و خیال هم ندارم او را وادار به حرف زدن بکنم. پس آخرین سوالم را می‌پرسم:


موقعی که آتیش دستت رو خاموش کردی گفتی تو چه جوری آزاد شدی، منظورت از این حرف چی بود؟

به تندی سر بر می‌گرداند و با عصبانیت می‌گوید:

گفتم زود باش راه بیفت بریم. تا رسیدن به غار هیچ سوالی نپرس خود آینده سازان جوابایی رو که لازمه بدونی بهت می‌گن.

از عصبانیتش می‌ترسم. درست است که نمی‌تواند مرا لمس کند اما برای زجر دادن و کشتن من نیازی به لمس کردن من ندارد. کافیسیت اراده کند تا من به ذرات بخار هوا تبدیل شوم. می‌دانم که نباید دیگر حرف بزنم اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و مهمترین سوالم را می‌پرسم:

چی می‌شه اگه نیام؟



لحنش سرد و گزنده می‌شود و با نیش خندی می‌گوید:

\_ تو می‌ای چه بخوای و چه نخوای مجبورت می‌کنم بی‌ای. حتی آگه شده به غبار تبدیلت کنم و بریزمت توی یه کیسه بعد اونجا دوباره سر همت کنم تو رو با خودم می‌برم. انتخاب با خودته؟

به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و به چشمانش می‌نگرم تا شاید در آنها اثری از اینکه شوخی می‌کند یا بلوف می‌زند پیدا کنم اما چمانش بی نهایت سرد و خشن به نظر می‌رسند. نمی‌توانم ریسک کنم و با یک تایتان مخالفت کنم. مخصوصا این تایتان. آهی می‌کشم و می‌گویم:

\_ باشه بریم. راستی این المپ دقیقا کجاست؟ قراره چه جوری بریم اونجا؟

در حالی که به سمت در می‌رود می‌گوید :

\_ یه جایی که خیلی خوب مخفی شده. من تغییر شکل میدم و تو اولین موجودی می‌شی که پشت من سوار شده. به اونجا پرواز می‌کنیم چون هیچ موجودی، حتی تو هم نمی‌تونی بی اجازه یه تایتان وارد اونجا بشی فقط یه...

ساکت می‌شود بعد کنار در می‌ایستد و به سمت من که از وحشت خشک شده‌ام بر می‌گردد و می‌گوید:

\_ تو که هنوز وایسادی زودباش دیگه باید بریم.

با لکنت و ترس و لرز می‌پرسم:

\_ من... منظورِت اینه که... من باید سوار... یه... یه اژدها بشم... بعدم تا اونجا پرواز کنیم؟!!!!

به سمت من بر می‌گردد و می‌گوید:

\_ آره و اینم بدون تو تنها موجودی هستی که تا حالا اجازه داشتی رو پشت من بشینی.

\_ اما... اما... من از ارتفاع می‌ترسم!



## فصل سوم:

# مهمانی خدا حافظی

حقیقتش این است که من واقعا" از ارتفاع نمی ترسم اما... خوب... خودتان قضاوت کنید، من تا دیشب تنها یک کارگر ساده در یک بار پایین شهر بودم و دائم مشغول میکس کردن مشروب و سرویس دهی به افرادی که میخواستند مست کنند بودم.

و حالا ناگهان یک موجود افسانه‌ای باستانی که به اژدها هم تبدیل می‌شود از نا کجا آباد آمده و می‌گوید باید به جایی برویم که معلوم نیست چه بلایی سرت می‌آید و تازه باید موقعی که تبدیل به اژدها شده بر پشت او بنشینیم.

ممکن است خیلی از شماها آرزو داشته باشید تا این چنین اتفاقی برای شما بیفتد اما من ترجیح می‌دهم بروم زیر تختم قایم شوم و وقتی اوضاع آرام شد برگردم سر همان کار پیش خدمتی. ولی... خوب... ظاهرا حق انتخابی ندارم.

گایا گفته اگر نخواهم با او بروم مرا تبدیل به خاک می‌کند توی یک کیسه ریخته و دوباره آنجا سر همم می‌کند. من تا حالا نمرده‌ام اما احتمالا کاری که او با من می‌کند از مردن بیشتر درد دارد به جز آن چه تضمینی وجود دارد که وقتی سر همم کرد همه چیز سر جای خودش باشد و مثلا جای دماغ با شصت پایم عوض نشده باشد پس ناچارم با او بروم.

من و گایا از خانه خارج می‌شویم تا به جایی برویم که فضای باز داشته باشد و کسی آن اطراف نباشد که ما را ببیند. از گایا پرسیدم چرا نمی‌توانی ما را همین طور با قدرت جادویی ناگهان در آنجا ظاهر کنی او طوری به من نگاه کرد که انگار دارد به دیوانه‌ای نگاه می‌کند و بعد گفت:

\_\_نگهبانای اونجا تو رو تیکه تیکه می‌کنن به جز این اونجا مکان مقدسیه و نمی‌شه اونجا جادو کرد و...

خلاصه اش اینکه مجبورم بر پشت یک اژدهای طلایی تا نا کجا آباد پرواز کنم.

وقتی از خانه خارج شدیم و قدم به خیابان گذاشتیم تازه به یاد سگم اسپارکی افتادم به سمت گایا برگشتم و گفتم:

\_\_صبر کن... اسپارکی... سگمو چیکار باید بکنم. اگه بهش غذا ندم از گشنگی می‌میره.

گایا در حالی که مانند دختر کوچولوهایی که کار اشتباهی کرده‌اند و می‌خواهند به کار اشتباهشان اعتراف کنند سرش را پایین انداخته بود و با نوک کفشهای قدیمی من که به شدت برایش گشاد بود به آرامی به زمین ضربه می‌زد گفت:

\_\_\_\_\_ ۱۱۱۱... خوب... فکر نکنم اون دیگه گشش بشه.

\_\_\_\_\_ چی؟

\_\_\_\_\_ خوب... من... من دیشب که تو رو آوردم اینجا مدت‌ها بود که یه جا خوابیده بودم و ... خوب ... راستش من خوردمش

\_\_\_\_\_ چی؟ تو چی کار کردی؟

\_\_\_\_\_ آخه بعد از این همه وقت یه جا خوابیدن گرسنم بود.

\_\_\_\_\_ باورم نمی‌شد. همانجا ایستادم و با دهانی که از شدت تعجب باز مانده بود به او خیره شدم.

\_\_\_\_\_ تو... تو ... خوردیش. یعنی چی که خوردیش مگه ...

\_\_\_\_\_ نمی‌دانستم چه بگویم از طرفی حسابی عصبانی بودم و از طرف دیگر به سختی جلوی خودم را می‌گرفتم تا به او پرخاش نکنم چون معلوم نبود بعدش چه بلایی به سرم بیاورد. سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

\_\_\_\_\_ من باید یه چیزی بخورم همین حالا

\_\_\_\_\_ نه ... همیشه... باید هر چی زودتر بریم به المپ تا...

\_\_\_\_\_ نا خود آگاه فریاد کشیدم:

\_\_\_\_\_ تو و المپ برین به جهنم برام مهم نیست چیکار می‌خوای بکنی من باید همین الان یه چیزی بخورم.

\_\_\_\_\_ می‌دیدم که چشمهای گایا از تعجب گرد شد و بعد خشم را در آنها دیدم. ظاهرا تا کنون هیچ کس جرات نداشته سرش داد بزند. خوب معلوم است، چه کسی جرئت می‌کند سر یک تایتان فریاد بکشد. تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام و به خاطر اینکه بلایی سرم نیاورد به تندى گفتم:

\_\_\_\_\_ منو درک کن. اسپارکی تنها دوستی بود که داشتم و حالا تو داری میگی خوردیش. بهم حق بده عصبانی بشم.

\_\_\_\_\_ با چهره ای که معلوم بود عصبانیتش را به سختی کنترل می‌کند گفت:

\_\_\_\_\_ باشه می‌ریم یه چیزی می‌خوری و بعدش مستقیم می‌ریم به طرف المپ. ولی اینو بدون دفعه بعد که سر من داد بزنی بلایی به سرت میارم که تا آخر دنیا زنده باشی و درد بکشی.

\_\_\_\_\_ سرم را پایین انداختم و در حالی که با ناراحتی به اسپارکی فکر می‌کردم به سمت بار خودمان به راه افتادم. از خیابان‌های بزرگ و کثیف می‌گذشتیم که یک شرولت سیاه که از خیابان رد می‌شد ترمزی زد و راننده‌اش که پسر سیاه پوست جوانی بود به گایا که با فاصله پشت سر من می‌آمد گفت:

\_\_\_\_\_ هی خوشگله می‌خوای چند دلاری کاسب بشی.

\_\_\_\_\_ گایا بدون اینکه به او اعتنایی بکند همینطور پشت سر من آمد اما ظاهرا پسر راننده پرروتر از این حرف‌ها بود که با بی اعتنایی پی کار خودش برود. دنده عقب گرفت و بین دو ماشین دیگر کنار خیابان پارک کرد و بدون اینکه از ماشین بیرون بیاید فریاد کشید:



بیا بالا جیگر. خوش میگذره ها ولش کن این بچه گدا رو بابت امشب پول خوبی بالات میدم.

من ایستادم تا ببینم گایا چه واکنشی نشان می‌دهد. گایا چند لحظه به ماشین خیره شد و بعد رو به من کرد و لبخند موزیانه ای زد. من تازه متوجه لباسهایی که تنش بود شدم او هنوز همان لباسهای من را بر تن داشت. معلوم بود که اینطوری او را با خود فروشان اشتباهی می‌گیرند.

پسر راننده که توقف و سکوت او را نشانه اینکه در فکر است و می‌خواهد تصمیم بگیرد با کدام یک از ما برود می‌دید در ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد که گایا همانطور که به من نگاه می‌کرد و آن لبخند موزیانه گوشه لبش بود بشکنی زد. در دم کاپوت جلوی ماشین پونیاک با انفجار بخار آب رادیاتورش از جایش کنده و به هوا پرت شد و درست بر روی سر پسر بیچاره که رویش را به سمت ماشینش بر گردانده بود افتاد و او را نقش بر زمین کرد.

من که می‌دانستم چه اتفاقی افتاده به سرعت دست گایا را گرفتم و وقتی که کمی از آنجا دور شدیم او را به درون کوچه‌ای کشاندم و رو به رویش ایستادم در حالی که سعی می‌کردم تا حد امکان لحن محترمانه باشد گفتم:

این چه لباسیه که تنته معلومه که اون تو رو با هرزه‌های خیابونی عوضی می‌گیره نمی‌شد قبل از رفتن یه لباسی چیزی برای خودت ظاهر کنی؟

چرا ولی من از اینا خوشم اومده خیلی راحت مشکلی داری؟

ببین تو نمیتونی راه بیفتی وسط مردم همین طور جادو کنی. اگه یکی بفهمه خیلی بد میشه. آدمای این دوره نسبت به جادوگرا نظر خوبی ندارن این طوری ممکنه برامون دردسر درست کنن.

گایا در حالی که پوز خند می‌زد گفت:

خوب مثلا چه کار می‌کنن ... اصلا چه کاری از دسشون بر میاد؟ من یه تایتانم اگه بخوام در دم همشونو می‌کشم.

منم می‌دونم که قدرتمندی اما بهتر نیست با این قدرتات مردم بیچاره رو نترسونی؟

خیله خوب زود باش بریم زودتر یه چیزی بخور. اصلا چطوره همینجا برات ظاهرشون کنم.

نه می‌خوام برم توی یه بار، می‌ریم تو بار خودمون. اینجوری به بارنی هم می‌گم مجبورم یه مدت نیام سر کار.

گایا شانه ای بالا انداخت و گفت:

هر جور خودت دلت می‌خواد.

تازه متوجه وضعیتی که در آن قرار گرفته‌ایم می‌شوم. من و او، درون یک کوچه خالی و تاریک، صورتم با صورتش تنها چند سانتیمتر فاصله دارد. به چشمانش خیره می‌شوم. قلبم دیوانه وار می‌تپد، برق چشمانش زیبایی صورت و اندامش. دو نیرو در درونم به جدال بر می‌خیزند.

یعنی می‌شه... نه دیوونه نشو اون یه تایتانه... خوب من هم یه دو رگه‌ام... اگه این کار رو بکنی احتمالا مجبورتم می‌کنه تا آخر عمرت هر سگی که از جلوت رد شد رو بیوسی... نه اون همچین کاری رو نمی‌کنه... یادت رفته اون مادر

زمینه و تا وقتی رابطه ای نداشته باشه قدرتمند و فنا ناپذیر باقی می‌مونه آگه فکر می‌کنی اون تمام قدرتهاش رو بخاطر تو ول می‌کنه خیلی احمقی...

بالاخره نیمه مخالف برنده می‌شود و سرم را پایین می‌اندازم از کوچه خارج می‌شوم و به سمت بار فلامینگو به راه می‌افتم اما به یاد گایا و لباسی که تنش است می‌افتم. بر می‌گردم تا به او بگویم لباسش را عوض کند که دهانم از تعجب باز می‌ماند.

گایا یک ست کت و دامن سفید به همراه دستکش و کلاه و کفشهای پاشنه بلند پوشیده بود که میتوانم قسم بخورم حد اقل چند هزار دلار می‌ارزید. مثل یک ستاره سینما شده بود.

گایا که تعجب من را دید گفت:

\_\_ چیه؟ مگه خودت نگفتی لباس‌های بهتر بپوشم خوب منم از این لباسها خوشم میاد.

پس‌رکی که با دوچرخه از کنارمان رد می‌شد با دیدن گایا سوتی زد و گایا با یک اشاره او و دوچرخه اش را به درون سطلهای اشغال فرستاد. جلو تر می‌روم و به آرامی می‌گویم:

\_\_ گایا یادت میاد درباره جادو کردن بهت چی گفتم؟

آهی می‌کشد و می‌گوید:

\_\_ تقصیر من نیست که انسان‌های این دوره انقدر بی ادب شدن. خایله خوب دیگه بلایی سرشون نمی‌یارم اما آگه کسی بخواد دست بهم بزنه میفرستمش توی اقیانوس تا با کوسه‌ها شنا کنه.

دوباره به راه می‌افتم و اینبار او در کنار من قدم برمی‌دارد. سوالی ذهنم را مشغول کرده.

\_\_ گایا یه چیزی تو سرمه که داره اذیتم می‌کنه.

\_\_ چیه؟

\_\_ تا جایی که یادم میاد گفتی من تو رو از خواب بیدار کردم. چند وقت بود اون زیر خوابیده بودی؟

\_\_ خوب یه چند صد سالی می‌شد. چرا می‌پرسی؟

ناگهان می‌ایستم و با تعجب به او خیره می‌شوم. به نظر نمی‌رسد بخواد سر به سر من بگذارد.

\_\_ چند صد سال!!!

\_\_ آره چطور مگه؟

\_\_ آگه تو چند صد سال اون زیر خوابیده بودی. پس چطوری عین خود ما صحبت می‌کنی؟ اصلا چطوری می‌فهمی من چی می‌گم؟

به آرامی لبخندی می‌زند که باعث می‌شود دو فرو رفتگی زیبا در روی گونه اش پدیدار شود و او را جذاب تر از پیش کند.



\_ من گایام. مادر زمین یادته؟ تازه خوابیدن برای ما یه اصطلاحه. ما نمی‌خوابیم، هیچ وقت. من فقط منتظر بودم تا به من نیاز بشه. از تموم اتفاقی که روی سطح زمین افتاده هم باخبرم، جوابتو گرفتی؟

به نشانه تایید سری تکان می‌دهم و دوباره به راه می‌افتم. خوشبختانه تا رسیدن به بار فلامینگو هیچ کس سعی نمی‌کند به گایا دست بزند تا او پرتش کند پهلوی کوسه‌ها.

دم در بار لحظه‌ای می‌ایستم و در را برای گایا باز می‌کنم. گایا به آرامی و با وقار وارد می‌شود من هم پشت سرش داخل می‌شوم و به سمت بار که بارنی آنجا ایستاده و با یک مشتر گپ می‌زند می‌روم.

به محض اینکه وارد بار می‌شوم صدای گفتگو ها قطع می‌شود و چشمان تمام کسانی که داخل بار هستند به روی ما متمرکز می‌شوند. باید هم این طور باشد. با لباسهایی که گایا پوشیده مانند ستاره های سینماست. ثروت و اشرافیت از سر و رویش می‌بارد.

اینجا پایین شهر است و ثروتمندان هیچ وقت برای نوشیدنی به اینجا نمی‌آیند مخصوصا که این ثروتمند دختری جوان و زیبا باشد که به همراه گارسن بی کس و کار و مفلوک بار به اینجا آمده. رو به روی بارنی لب پیشخوان کنار گایا می‌نشینم و به بارنی که با حیرت به من نگاه می‌کند لبخندی عریض تحویل می‌دهم. بارنی رو به گایا می‌کند و با لحنی چاپلوسانه می‌گوید :

\_ به بار فلامینگو خوش اومدین خانوم. چی میل دارین براتون بیارم؟  
گایا به من اشاره می‌کند و می‌گوید:

\_ من چیزی نمی‌خوام لطفاً برای دوستم هر چی می‌خواد بیارین.  
بارنی رو به من می‌کند و با لحنی آزرده به آرامی می‌گوید:

\_ هی کریس... از دیشب تا حالا غیبت زده معلوم نبود کدوم گوری رفتی به خاطر این کارت حقوق سه روزت رو ازت می‌گیرم.

آهی از روی ناراحتی می‌کشم که گایا می‌گوید:

\_ بهتره بدونین کریس از این به بعد برای من کار می‌کنه.

بعد دستش را بر روی میز پیشخوان می‌گذارد و با انگشتانی که به نظر می‌رسد ناخنهایش تازه مانیکور شده سه اسکناس صد دلاری را به سمت بارنی هل می‌دهد و می‌گوید:

\_ هر چی می‌خواد برایش بیارین.

بارنی با دیدن اسکناس‌ها چشمانش برقی می‌زند و در حالی که اسکناس‌ها را از روی پیش خوان مغازه برمی‌دارد می‌گوید:

\_ باشه هر چی شما بخواین، اما اون نمی‌تونه با شما بیاد، اون با من قرارداد بسته.



می‌خواهم سر بارنی فریاد بکشم که "مردک پست کدام قرار داد" بعد با لگدی روی زمین پهنش کنم و آنقدر روی شکمش بالا و پایین بپریم تا دل و روده‌اش را بالا بیاورد اما گایا دستش را جلوی من می‌گیرد و بعد ده اسکناس صد دلاری دیگر روی پیشخوان می‌گذارد و می‌گوید:

\_\_ فکر کنم قراردادش تموم شده، نه؟

چشمان بارنی با دیدن اسکناس‌ها گرد شده و دوباره از خوشحالی برق می‌زند. بلا فاصله آنها را از روی میز می‌قاپد و می‌گوید:

-اوه بله شما درست می‌گین.

رویش را به طرف من بر می‌گرداند و اینبار با لحنی چاپلوسانه می‌پرسد:

\_\_ چی میل دارین آقا؟

کمی فکر می‌کنم و بعد می‌گویم:

\_\_ فکر کنم یکم برندی یا نه یه بطر جین بهم بده.

\_\_ حتما آقا.

وقتی که می‌رود تا یک بطر جین برایم بیاورد رو به گایا می‌کنم و می‌گویم:

\_\_ لازم نبود اونقدر پول بهش بدی. اون هیچ قرار دادی با من نداشت.


شانه ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_\_ می‌دونم اما حوصله منتظر موندن رو نداشتم تازه خودت گفتی بلایی سر مزاحما نیارم وگرنه ظرف یه لحظه نابودش می‌کردم.

ساکت می‌شوم و منتظر می‌مانم تا بارنی بطری جینم را برایم بیاورد. خیلی زود سر می‌رسد و دو لیوان را برداشته برای هر دویمان می‌ریزد. گایا حاضر نمی‌شود بنوشد. اما من بلا فاصله هر دو را سر می‌کشم. اندکی آرام می‌شوم و باقی بطری جین را آرام آرام در لیوان خالی می‌کنم و می‌نوشم، وقتی که حس می‌کنم دیگر ظرفیتم پر شده است بطری دیگری سفارش می‌دهم و بعد از تحویل گرفتنش به گایا اشاره می‌کنم تا دنبالم بیاید.

درحالی که بارنی دائم از ما به خاطر آمدنمان تشکر می‌کند بار را ترک می‌کنیم و دم در بار یک تاکسی صدا می‌کنیم. وقتی که سوار می‌شویم و راننده از ما ادرس می‌پرسد تازه به صرافت این می‌افتم که کجا باید برویم. به گایا نگاه می‌کنم که با بی خیالی شانه‌ای بالا می‌اندازد من هم اسم اولین جایی را که به ذهنم می‌رسد را به راننده می‌گویم. برو الیسون پارک.

در طول راه بطری جینی که در دست دارم را تا ته می‌نوشم. مضطربم و دائم به این می‌اندیشم که چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ چند باری هم به این فکر می‌افتم که فرار کنم. اما بلافاصله فکرش را از ذهنم بیرون می‌کنم. هر کجا که بروم گایا مرا یافته و برم می‌گرداند. فقط ترس از بلایی که وقتی دوباره گیرم بیاورد به سرم خواهد آورد، مرا در کنار او نگه می‌دارد.



به الیسون پارک که می‌رسیم تقریباً نیمه شب شده است. گایا پول راننده را می‌دهد و با هم به داخل پارک می‌رویم. فضای پارک با چراغ‌ها روشن شده و درختان و جاده سنگ فرش شده منظره زیبایی را به نمایش می‌گذارد. اگر قرار نبود دختر زیبایی که در کنارم راه می‌رفت تا چند دقیقه دیگر به اژدهایی تبدیل شود حتماً شبی رویایی می‌شد. گایا در میانه پارک می‌ایستد و می‌گوید:

\_\_ همینجا خوبه. آماده‌ای؟

\_\_ متعجبانه می‌پرسم :

\_\_ با این همه نور فکر نمی‌کنی کسی ببیندمون؟

بشکنی می‌زند و بلافاصله برق کل شهر قطع می‌شود. سرش را پایین می‌آورد و وقتی دوباره بالا می‌برد پوست و لباس- هایش شکافته شده و دوباره همان اژدهای طلایی عظیم الجسه پدیدار می‌شود. با اینکه تا کنون دو بار او را به شکل اژدها دیده‌ام اما باز هم از هیبتش وحشت می‌کنم .

اژدها که انگار ترس مرا حس کرده به آرامی سرش را پایین می‌آورد و به من نزدیک می‌کند. من با تردید به او نزدیک می‌شوم. به آرامی دستی بر روی پوست سر اژدها می‌گذارم. پوستش زیر و خشن اما گرم است و چشمهایش . همان چشمهای سبز و زمردین گایاست.

ناگهان اژدها سرش را بلند می‌کند و به گوشه ای از تاریکی خیره می‌شود. من می‌ترسم و عقب می‌روم. اژدها به سرعت پوزه‌اش را بین پاهای من می‌گذارد و با یک حرکت مرا بر روی پشتش قرار می‌دهد. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که نزدیک ترین خار استخوانی گردنش را بگیرم.

اژدها پاهایش را خم می‌کند و با یک حرکت سریع بالها به پرواز در می‌آید . در زیر پای ما صدای هیس هیس مارمانندی اما به مراتب بلندتر شنیده می‌شود، نمی‌دانم چه شده، اهمیتی هم ندارد تنها چیزی که الان مهم است فرود دوباره بر روی زمین است.

از ذهنم می‌گذرد که آیا تایتان‌ها هم دوره خلبانی یا چیزی برای مجوز پرواز دارند. اما تمام این افکارم در صدای محکم و منظم بالهای اژدها گم می‌شود. اژدها اوج می‌گیرد بیشتر و بیشتر بالا می‌رود و من بیشتر و بیشتر سردم می‌شود.

صدای غرشی از اژدها بلند می‌شود و به یک سمت می‌چرخد و از کنار هوا پیمایی جا خالی می‌دهد. می‌لغزم و نزدیک است سقوط کنم. با زحمت خود را بالا می‌کشم و اینبار محکم تر به خار استخوانی برآمده از گردنش می‌چسبم.

در آینده هر شغلی که داشته باشم اژدها سوار نخواهم شد.

## فصل چهارم:

# با خفاش‌ها نمایش هوایی می‌دهم

نمی‌دانم چقدر در راه بودم، فقط از ترس جانم محکم به اژدها چسبیده‌ام و از جایم تکان نمی‌خورم. هوا سرد است، سرد توصیف خوبی نیست منجمد کننده است. به خودم بد و بیراه می‌گویم که چرا لباس گرم تری نپوشیده‌ام، اگر بدن گرم اژدها نبود حتماً از سرما می‌مردم و با این وجود تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که منتظر بمانم.

اژدها یک نواخت و بی‌وقفه بال می‌زند. سر انجام وقتی که طاقتم تمام می‌شود و می‌خواهم فریاد بزنم تا اژدها را متوجه خود کنم بال زدنهایش سریع تر می‌شود و در یک جا در هوا ساکن می‌ماند می‌خواهم بپرسم چه شده که غرشی می‌کند. در این فکرم که چه اتفاق دیگری ممکن است افتاده باشد که صدایی می‌شنوم:

هی کریس خودتو محکم بگیر اینجای سفر یکم خطرناکه. مواظب باش روی من خراب کاری نکنی وگرنه مجبورت می‌کنم همشو بلیسی.

با تعجب به اژدها خیره می‌شوم مطمئناً او حرف نزده چون دهانش بسته است اما صدا صدای انسانی‌اش بود. فرصت بیشتری برای تعجب پیدا نمی‌کنم، چون بلا فاصله به سمت زمین شیرجه می‌رود. تا جایی که می‌توانم سفت به گردنش می‌چسبم و دعا می‌کنم بداند چکار می‌کند چون با این سرعت که ما می‌رویم اگر به زمین بر خورد کنیم حتماً به هزاران تکه تقسیم می‌شویم.

اژدها را نمی‌دانم اما من هنوز هزاران آرزو دارم که حتی به یکی از آنها هم نرسیده‌ام. باد به قدری شدید است که هر لحظه ممکن است من را از جا بکند. چند لحظه بعد چشمانم را باز می‌کنم که ای‌کاش این کار را نمی‌کردم، با سرعت زیادی به طرف زمین سقوط می‌کنیم. با ترس سعی می‌کنم فریاد بزنم و جلوی این کار گایا را بگیرم اما حتی نمی‌توانم دهانم را باز کنم، به زمین نزدیک می‌شویم، نزدیک و نزدیک تر، در آخرین لحظه چشمانم را می‌بندم و منتظر مرگی دردناک می‌شوم.

صدایی مثل صدا بادی که از عبور یک ماشین پرسرعت کنارتان ایجاد می‌شود منتها چندین برابر بلند تر به گوش می‌رسد و صدای بال زدن کم می‌شود و دوباره ریتم یکنواخت خود را از سر می‌گیرد. به آرامی چشمانم را باز می‌کنم، ما نمرده‌ایم. نفسی از سر آسودگی می‌کشم. می‌خواهم به گایا غرغر کنم که چرا این گونه دیوانه وار پرواز کرده اما نوری به چشمم می‌خورد، یکی نه هفت نور از هفت کوه سر به فلک کشیده.

چیزی که در جلوی من است باور نکردنی‌ترین چیزی است که به عمرم دیده‌ام. هفت کوه سرخ که بر بالای هر کدام آتش بزرگ و درخشان می‌سوزد. تمام کوه‌ها واقعاً سرخ هستند، طوری که سرخی آنها چشم انسان را می‌زند و در دامنه آنها



تاریک‌ترین جنگلی که ممکن است به چشم دیده باشید گسترده شده‌است. در واقع هوا تاریک بود اما این جنگلها از تاریک هم تاریک ترند تنها چیزی که باعث می‌شود متوجه وجود جنگل شوم حرکت شاخه درختان در اثر جریان باد است.

دوباره صدایی می‌شنوم. که می‌گوید:

\_\_ به المپ خوش آمدی کریس. قشنگه نه؟

مردد می‌مانم که جواب بدهم یا نه؟ اصلا چه بگویم. در نهایت به آرامی می‌گویم:

\_\_ راستش اون طوری که فکر می‌کردم نیست اما خیلی جالب و زیباست.

دوباره صدا می‌گوید:

\_\_ آره واقعا قشنگه. خونه خود آدم راحت‌ترین جای دنیاست.

و به سمت بلندترین کوه پرواز می‌کند. شروع به فکر کردن به حسی می‌کنم که از لحظه ورودم به اینجا درونم ایجاد شده. اول به آن توجهی نکردم اما رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌شود. یک حسی که انگار دو نیرو در درونم با هم به جدال بر خواسته‌اند، نمی‌دانم شاید این اثر المپ بر انسانهاست.

به نیمه‌های راه رسیده‌ایم که صدای وز وزی بلند می‌شود و رفته رفته شدت می‌گیرد. ازدها هشدار می‌دهد.

\_\_ مواظب باش کریس. سیه بالها دارن میان.

نمی‌دانم چرا اما شنیدن اسم سیه بالها من را می‌ترساند. می‌پرسم:

\_\_ سیه بالها دیگه چی هستن؟

\_\_ اونا نگهبانای المپن و وظیفشون اینه که نذارن هیچ انسانی به اونجا نزدیک بشه. مواظب باش چون برای رد شدن از اینا باید حسابی مانور بدم.

\_\_ مگه تو منو نیاوردی؟ خوب اونا نباید به من حمله کنن.

\_\_ حرف نزن و سفت بشین اونا فقط از وارسوس دستور می‌گیرن. منم چون یه تایتانم میتونم رد بشم اما تو چون انسانی اجازه رفتن نداری. نمی‌تونم بکشمشون چون یه توهین به خواهر و برادرام میشه. سفت بشین اومدن.

توده‌ای بزرگ و سیاه رنگ در جلوی ما ظاهر می‌شود. وز وز بیشتر و بیشتر می‌شود. باور کردنی نیست هزاران هزار خفاش که اندازه آنها چند برابر خفاش‌های معمولیست و هر کدام چندین جفت چشم به سرخی خون دارند و با دهان‌هایی که دندانهای بزرگی آن را پر کرده است در برابر ما ظاهر می‌شوند.

ابتدا چشمان همه آنها بر روی ازدها قفل شده بود و بعد یکی از آنها مرا می‌بیند، صدای فریادشان مانند صدای کشیده شدن فلز بر روی فلز کر کننده است. حمله آغاز می‌شود، لشکر سیه بالها به سرعت با دهان‌های باز به سمت ما حمله می‌کنند.

ازدها به سرعت شیرجه می‌رود. و تا نزدیکی سطح درختان پایین می‌آید با چرخش به چپ و راست از بین توده آنها می‌گذرد اما تعداد آنها لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود و هر لحظه تعداد بیشتری از درون جنگل زیر پایمان به هم ملحق می‌شوند.

سال‌های سال شاید چند هزار سال است که کاری جز مراقبت از اینجا نداشته اند و مطمئناً مدت‌ها از زمانی که یک انسان را کشته‌اند می‌گذرد. حالا انسانی را دیده‌اند و مشتاقند تا پنجه‌هایشان را در گوشت و پوستش فرو کنند.

خفاش‌ها با اژدها کاری ندارند، می‌دانند که او یک تایتان است. آنها تنها مرا می‌خواهند و برای همین سعی می‌کنند تا بدون برخورد به اژدها به من دست پیدا کنند. وقتی یکی از آنها از بالا به سمت شیرجه می‌رود خم می‌شوم و پنجه‌های خفاشی‌اش پشت بارانی کهنه ام را از هم می‌درد. بقیه نیز شروع به شیرجه زدن می‌کنند، انگار می‌خواهند انقدر به من زخم وارد کنند تا از پشت اژدها بر زمین بیفتم.

اژدها چرخ می‌زند مانور می‌دهد و به چپ و راست خم می‌شود تا مانع آنها شود، اما این مانورها باعث می‌شود تا من که از شدت سرما و خستگی ضعیف شده‌ام تعادل را برای یک لحظه از دست بدهم و سرم را بالا بیاورم. یک سیه بال خود را به سرم می‌کوبد و من که گیج شده‌ام از پشت اژدها می‌لغزم و به سمت زمین سقوط می‌کنم.

برگ‌ها و شاخه‌های درختان جنگل جلوی سرعت سقوط مرا می‌گیرند. هر چند دستها و پاهایم را به شدت زخمی می‌کنند و باعث می‌شوند حسابی پشتک بزنم اما بالاخره زنده به زمین می‌رسم. با سر در میان توده ای از خاک و برگ فرود می‌آیم. به آرامی بدن دردناک خود را تکان می‌دهم و خاک و برگ‌هایی را که در دهانم جمع شده به بیرون تف می‌کنم.

ساق چپ شلوارم از بالای زانو پاره شده و در بالای زانو و نزدیک ران زخم نسبتاً عمیقی برداشته‌ام. بارانی کهنه‌ام به قدری درب و داغان شده که نمی‌توانم دیگر از آن استفاده کنم پیراهنم هم حسابی سوراخ سوراخ شده اما قابل استفاده است. باقی‌مانده بارانی‌ام را از تنم در آوردم و زخمم را با آن بستم. خوب لااقل زنده‌ام، یعنی فعلاً زنده‌ام.

در جایم نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم. همه جا تاریک بود. صدای اژدها را در ذهنم می‌شنوم.

\_\_ کریس... کریس... کجایی؟ حالت خوبه؟ کریس؟

به بالای سرم خیره می‌شوم و سعی می‌کنم اژدها را ببینم اما پوشش درختان اجازه نمی‌دهد تا به جز سوراخی که بر اثر سقوطم باز شده جای دیگری از آسمان را ببینم. چندین و چند هزار جفت چشم سرخ بر بالای درختان به من خیره شده‌اند.

متعجب می‌شوم. چرا سیه بال‌ها حمله نمی‌کنند؟ من زخمی و ناتوانم پس چرا به من حمله نمی‌کنند تا تمام کنند؟ از ترس اینکه مبادا با فریاد زدن باعث شوم سیه بال‌ها تحریک شوند و کارم را تمام کنند صدایم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

\_\_ گایا... من اینجا... روی زمینم و محض اطلاعات دفعه دیگه ترجیح میدم پیاده برم.

\_\_ حالت خوبه؟ می‌تونی راه بری؟

\_\_ پام بد جور زخمی شده اما فکر کنم بتونم راه برم.

\_\_ خوبه... زود باش کف جنگل خطرناکه، باید بری به سمت کوه‌ها قبل از اینکه نگهبانان پیدا کنن. من نمی‌تونم رو سطح جنگل پا بذارم. ممنوعه. خودت باید هوای خودتو داشته باشی زود باش راه بیفت.

\_\_ بقیه... اگه منظورت سیه بالاست که منو پیدا کردن ولی بهم حمله نمی‌کنن.



نه احمق جون سیه بال‌ها فقط از آسمون محافظت می‌کنن. روی زمین نگهبانایی بدتر از سیه بال‌ها هستن زود باش قبل از اینکه التران‌ها و گرگ نماها....

صدای زوزه بلند می‌شود. خدایا دیگر چه بلایی قرار است به سرم بیاید. صدای گایا فریاد می‌کشد:

\_\_بدو... بدو به سمت کوه‌ها و تا موقعی که از مرز جنگل رد نشدی وای نستا... اگه گیرشون بیفتی می‌کشنت

\_\_آخه کدوم طرف... اینجا خیلی تاریکه... من نمی‌دونم کجام.

\_\_به حس درونیت اعتماد کن بدو... من نمی‌تونم بیشتر از این اینجا وایسم لب مرز منتظرت می‌مونم زود باش راه بیفت

در حالی که به خودم، گایا و تمام موجودات زمین ناسزا می‌گفتم لنگ لنگان به راه افتادم. نمی‌دانستم که به کدام سو می‌روم، فقط می‌خواستم از این ماجرا خلاص شوم. کمی بعد صدای غرش و زوزه بلندتر از قبل به گوش رسید. در عین ناامیدی تا جایی که می‌توانستم لنگ لنگان سریع‌تر حرکت می‌کردم و در این فکر بودم که اگر می‌دانستم قرار است چنین اتفاقاتی برایم بیفتد در همان پرورشگاه در کنار مدیر همجنس بازش می‌ماندم.


به سختی در میان درختان می‌دوم و هزار چند گاهی به شدت با یکی برخورد می‌کنم سکندری می‌خورم و روی زمین می‌افتم ولی صدای زوزه‌ها که نزدیک و نزدیکتر می‌شوند به من نیرویی تازه برای فرار کردن می‌بخشند. پای زخمی‌ام به شدت در حال خونریزیست و بوی خون حیوانات پشت سرم را بیشتر تحریک می‌کند. کمی جلوتر از تراکم درختان کاسته می‌شود و صدای سرش آب بگویشم می‌رسد. به رودخانه‌ای عریض ولی کم عمق می‌رسم که زیر نور مهتاب با جریانی آهسته در حال حرکت است. هر اسان به میان رودخانه می‌دوم ولی پام روی سنگی خزه بسته لیز می‌خورد و با سر در آب سقوط می‌کنم. تمام بدنم به درد آمده. از پشت سرم صدای پای گرگ‌ها که نزدیک و نزدیک تر می‌شوند به گوش می‌رسید ناامیدانه تلاش می‌کنم تا از رودخانه خارج شوم که صدایی در نزدیکیم شنیدم و وقتی که رویم را بر گرداندم چشمم به اولین گرگ نما افتاد.

رو به روی من غوز کرده بود و چشمان سرخش را به من دوخته بود. به آرامی بر روی دو پایش بلند شد. ترسناک، نه کابوس بود. پاهای گرگی، شکم سینه و دستان انسانی، سر یک گرگ و هیکلی دو برابر یک انسان بالغ. به آرامی جلوتر آمد، می‌دانست که دیگر نمی‌توانم از دستش فرار کنم. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چون از وحشت خشکم زده بود و به جز آن کجا را داشتم که بروم هر چقدر که سعی می‌کردم ظرف چند لحظه به من می‌رسید.

پشت سرش چندین گرگ نمای دیگر لب جویبار به صف ایستادند و به من دندان قروچه می‌کردند. گرگ نمایی که به طرف من می‌آمد ظاهراً سر دسته آنها بود. ناامیدانه فریاد زدم.

\_\_گایا... کمک کن گایا... خواهش می‌کنم کمک کن... یکی به من کمک کنه.

گرگ نما دو قدم دیگر جلو آمد حالا در سه قدمی من بود همان طور که بر روی دو پا بود آرام رو به روی من خم شد و پوزه‌اش را به صورت من نزدیک کرد و بو کشید. از ترس نفسم بند آمد و بی اختیار اشکم روان شد، نفسش بوی مرگ می‌داد. گرگ نما سرش را بلند کرد و چند قدم به عقب رفت و زوزه ای بلند کشید. تمامی گرگ نماها از جویبار رد شدند و به دور من حلقه زدند، می‌خواستند با هم به من حمله کنند. چشمانم را بستم و منتظر مرگی دردناک شدم.



منتظر بودم تا اولین گرگ نما به من حمله کند چند لحظه گذشت اما اتفاقی نیفتاد. می‌خواستم چشمانم را باز کنم اما هنوز می‌ترسیدم. لحظه‌ها به دقیقه تبدیل شد اما باز هم هیچ کدام سعی نکرد من را تکه تکه کنند پس به آرامی چشمانم را باز کردم.

حیرت انگیز بود. گرگ نما ها از من فاصله گرفته بودند. انگار... انگار از من می‌ترسیدند. به آرامی سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، هیچ کدام چشم از من بر نمی‌دارند، می‌ایستم، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهند، اینجا چه خبر است؟ می‌خواهم از جویبار خارج شوم که متوجه می‌شوم پایم درد ندارد. به پایین و به شلوار پاره ام می‌نگرم.

هیچ جای زخمی نیست اما پاهای من... پاهای من می‌سوزند. پاهایم در آتشی آبی می‌سوزند هول می‌شوم و می‌خواهم آتش پاهایم را خاموش کنم اما من هنوز در جویبارم و پاهای من در آب آتش گرفته! می‌خواهم با دستانم آتش را خاموش کنم اما به محض تماس دستانم با آتش آنها نیز با شعله‌ای آبی شروع به سوختن می‌کنند. دستانم را تکان می‌دهم سعی می‌کنم آنها را در خاک کنم اما آتش از پا و دستانم شروع به بالا آمدن می‌کند.

با خود فکر می‌کنم این حتما کار گرگ نما هاست، آنها مرا طلسم کرده‌اند تا ذره ذره بسوزانند. به محض فکر کردن به این موضوع حقیقتی را در می‌یابم، این آتش داغ نیست بلکه گرم است، نه گرمای سوزاننده بلکه گرمایی لذت بخش.

به آرامی دستانم را از خاک در می‌آورم و به آنها خیره می‌شوم شعله‌های آبی به زیبایی بر روی دستم می‌سوزند. زخم هایم را درمان می‌کنند. دردم را از بین برده و نیرو را به بدنم بر می‌گردانند. این جادوست اما نه جادوی نابودی، این جادوی درمان است.

به رو به رویم نگاه می‌کنم و گرگ نما ها را می‌بینم که با شک و تردید به من نگاه می‌کنند. آنها می‌دانند که این جادوست. وجودش را حس می‌کنند اما چرا از من می‌ترسند؟ مگر آنها نگهبانان اینجا نیستند؟ حتما اربابانشان آنها را در برابر جادو مقاوم کرده اند. شاید هم نه.

با خود فکر می‌کنم که این حتما کار گایاست اما بعد به یاد می‌آورم که گایا گفته بود که جادو در اینجا ممنوع است پس در اینجا نمی‌توان جادو کرد. اما اگر در اینجا نمی‌توان جادو کرد این آتش آبی چیست؟ به یاد لحظه ای که گایا مرا لمس کرد می‌افتم، دست او هم آتش گرفت و در آتشی آبی رنگ سوخت، آتش آبی رنگ... این آتش هم آبی رنگ است پس... یعنی احتمالا... این جادوی خود منست! گایا به من گفت من موجودی خاص هستم. چقدر خاص؟

فعلا وقت فکر کردن به این موضوع را ندارم. باید تا موقعی که هنوز گرگ نماها می‌ترسند و نفهمیده‌اند این فقط یک جادوی درمان است از این جنگل نفرین شده خارج شوم. به آرامی به راه می‌افتم و به نیروی درونی‌ام اجازه می‌دهم تا مرا به هر جایی می‌خواهد ببرد. گایا گفت به نیروی درونت اعتماد کن. من هم به آن اعتماد می‌کنم و به سمت گرگینه‌ها می‌روم. دوباره وارد جنگل تاریک می‌شوم.

گله گرگینه‌ها همان طور که به سمتشان می‌روم از سر راهم کنار می‌روند و اجازه می‌دهند تا رد شوم اما دست از تعقیب من نمی‌کشند و پشت سرم به راه می‌افتند تعدادی از آنها لحظاتی در میان درختان ناپدید و دوباره پدیدار می‌شوند. مرا را از پشت و چپ و راست تعقیب می‌کنند. نمی‌دانم که این جادو چقدر دوام می‌آورد برای همین سعی می‌کنم تا سریعتر قدم بردارم اما نمی‌دوم چون ممکن است حرکت ناگهانی‌ام آنها را تحریک کند. تقریباً یک ساعتی که راه می‌روم درخششی را می‌بینم، یک نور سرخ. حتما به کناره جنگل رسیده‌ام. قدمهایم را سریعتر می‌کنم. تقریباً بیست متر تا لبه جنگل فاصله دارم که زمین شروع به لرزیدن می‌کند.



گرگ‌نماها میخ کوب می‌شوند و سپس فرار می‌کنند. زمین با غرشی بلند می‌لرزد و در لبه مرز موجودی از درون خاک بیرون می‌آید. یک عقرب است، اما نه یک عقرب معمولی بلکه یک عقرب سیاه که دو دم دارد و به بزرگی یک کاروان است. ظاهر گوشه دار و بد شکلش طوری است که انگار تماماً از سنگ ساخته شده است.

عقرب درحالیکه چنگک‌های بزرگش را باز و بسته می‌کرد به سمت من حرکت کرد، انگار مرا به مبارزه می‌طلبید. ظاهر آتش آبی من او را نمی‌ترساند، اینبار دیگر کارم تمام است. صدایی از پشت سر عقرب می‌شنوم:

\_\_ کریس... آهای کریس... زود باش بیا اینجا یکم دیگه مونده.

صدای گایاست. مطمئناً که اوست. چه کار باید بکنم این عقرب بزرگتر از آنست که بتوانم بکشمش و بالفرض اگر هم بخواهم چگونه می‌توانم شکستش دهم، قفلک؟ فکر کن... فکر کن... فکر کن... به عقرب نگاه می‌کنم. بزرگ است خیلی بزرگ است. بزرگ... بزرگ... بله همین است. تنها راه همین است. به اطرافم نگاه می‌کنم. وقتی جایی که می‌خواهم را پیدا می‌کنم فریاد می‌زنم:

\_\_ آهای شیپیش گنده بی مغز!!! چی خوردی انقدی شدی؟ یه کامیون ناپاله؟ آگه می‌تونی بیا منو بگیر.

به سرعت به سمت چپ می‌دوم و عقرب را به میان درختان می‌کشانم. عقرب که گویی از این که شکارش را تعقیب کند خوشحال شده مرا دنبال می‌کند. به میان درختان می‌روم و او را به دنبال خودم می‌کشانم. و به درون جنگل می‌برم. عقرب همان طور که به من نزدیکتر می‌شود نیش‌هایش را برای شکار من خم و خم تر می‌کند. سعی دارم قبل از او به آن مکان برسم.

بالاخره به محل مورد نظرم می‌رسم. درختان اینجا قطور و متراکمند. عقرب حالا به سختی جلو می‌آید و راهی به چپ و راست ندارد. صبر می‌کنم تا به وسط دو درخت قطور و نزدیک به هم برسد بعد باتمام توان به سمت چنگک دست راستی می‌دوم. عقرب هر دو نیش زهر آگینش را به سمت من پرت می‌کند اما به خاطر بزرگی جسه کمی کند عمل می‌کند و من از هر دو نیش جا خالی می‌دهم، بعد وقتی با چنگکش می‌خواهد مرا بگیرد به روی زمین شیرجه می‌زنم. چنگکش از روی سرم رد می‌شود. بلا فاصله بلند می‌شوم و قبل از اینکه دوباره سعی کند مرا نیش بزند از کنارش رد می‌شوم.


عقرب سعی می‌کند دور بزند اما بین دو درخت گیر کرده و تا بخواهد خودش را آزاد کند من از او دور شده‌ام و به سمت مرز می‌دوم. به لبه مرز که می‌رسم گایا را می‌بینم که در شکل انسانی‌اش جلوتر ایستاده و به من ابخند می‌زند، نفس نفس زنان به کنارش می‌روم و با ناراحتی می‌گویم:

\_\_ چرا بهم نگفتی قراره با چه جونورایی روبه رو بشیم؟ آگه می‌دونستم قراره همچین بلایی سرم بیاد اصلاً باهات نمی‌یومدم.

گایا می‌خواهد جواب بدهد که صدای جیغی حیوانی مرا از جا می‌پراند. عقرب که تازه به مرز رسیده سعی می‌کند وارد مرز شده و مرا تکه تکه کند اما دیواری نا مرئی جلویش را می‌گیرد. من از ترس به پشت گایا پناه می‌برم و با ترس و لرز می‌پرسم:

\_\_ مطمئنی نمی‌تونه از مرز رد بشه؟

گایا لبخند می‌زند و می‌گوید:



\_ آره خیالت راحت از اینجا به بعد از نگاهبان خبری نیست. ولی خوب از دست این التران کوچولو در رفتیا، ببینم راماکس ها و تینوک ها رو هم دیدی؟

متعجبانه می‌پرسم:

\_ کوچولو تو به این عقرب به این گندگی میگی کوچولو. مگه اینا چقدر بزرگ میشن؟

\_ خوب نه خیلی زیاد یه چیزی حدود دو برابر اینی که دیدی اما مهم نیست...

میان حرفش می‌پرسم و می‌گویم:

\_ مهم نیست! نزدیک بود توسط یه گله گرگ نما خورده بشم و بعدم این عقربتون منو ریز ریزکنه. اونوقت مهم نیست! می-دونی چیه منو بر گردون خونه خودم.

گایا اخم می‌کند و می‌گوید:

\_ یادت باشه که داری با کی حرف می‌زنی. اگر بخوای بر گردی الان دیگه خیلی دیر شده تنها یه تایتان می‌تونه تو رو بر گردونه که منم قصد ندارم برت گردونم.

آهی می‌کشم و سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. با ناراحتی فکر می‌کنم ای کاش می‌توانستم جادویی کنم تا از اینجا خارج شوم... جادو... آتش آبی... نا پدید شده! احتمالاً وقتی داشتم از دست آن عقرب فرار می‌کردم نا پدید شده. گایا با صدایش من را به خودم می‌آورد:

\_ خوب کریس راه بیفت بریم

به کوه ها نگاه می‌کنم. بلند و سرخ رنگ. وقتی به زمین روبه رویم نگاه می‌کنم متوجه چیزی می‌شوم که نفسم را بند می‌آورد. کوهها سرخند چون... همگی آنها از الماسند! از گایا می‌پرسم:

\_ اییییینها ... اینا واقعین ... یعنی از الماسن.

\_ در واقع نه... از یاقوتن.

## فصل پنجم:

# به المپیک نیمه خدایان دعوت می‌شوم

فکرش را بکنید، اگر حتی یک تکه به اندازی یک مشت از این کوهستان را جدا می‌کردم و به نیویورک باز می‌گشتم با فروشش یکی از ثروتمندترین افراد نیویورک یا حتی جهان می‌شدم. اما چطور می‌خواستم از اینجا خارج شوم؟

حتی نمی‌دانستم چطور به اینجا وارد شده‌ام. تنها چیزی که از ورودم به اینجا به یاد می‌آورم این است که به همراه یک اژدها با سر به طرف زمین سقوط کردم و به جای اینکه تکه تکه بشوم از اینجا سر در آوردم. خوب ظاهراً که تا زمانی که تایتانها نخواهند من اینجا ماندگارم.

گایا به طرف کوهی که از همه بلند تر بود به راه افتاد و من هم همراهش می‌رفتم. او یک پیراهن و شلوار کاملاً سبز رنگ بر تن داشت و وقتی من از او پرسیدم چطور بدون جادو لباس تهیه کرده تنها به گفتن اینکه خواهی دید قناعت کرد. اطراف کوه کاملاً صاف و صیغلی بود و به جز راه پله یاقوتی که مانند ماری به دور کوه پیچیده بود و تا نزدیکی های قله و نوک کوه ادامه داشت هیچ برآمدگی قابل اتکای دیگری روی آن دیده نمی‌شد.

در طول راه دروازه‌های غول پیکر طلایی رنگی قرار داشت که ستون‌هایش با یاقوت و نقش و نگارهای عجیب تزیین شده بودند و بر فرازشان لوحه‌هایی بود که نمادهای پیچیده‌ای بر آن حک شده بود و در آتشی سرخ رنگ می‌سوختند. هر بار از یکی از این دروازه ها رد می‌شدیم گایا رو به من می‌کرد و لبخند می‌زد.

راه طولانی بود و من حسابی خسته شده بودم. موقعی که به دروازه سوم رسیدیم روی زمین کنار دروازه نشستم و خسته و عرق ریزان رو به گایا کردم و گفتم:

میشه یکم اینجا استراحت کنیم؟

نه باید به راهمون ادامه بدیم. نمی‌شه وایسیم.

اما من حسابی خسته شدم و دیگه نمیتونم راه برم اگه می‌خوای تا اون بالا بریم چرا تبدیل به اژدها نمی‌شی تا راحت برسیم به اون بالا؟

نمی‌تونم تبدیل به اژدها بشم. تو هم غرغر نکن و زود باش راه بیفت. چیزی نمونده ...

با تمام وجود التماس کردم:

خواهش می‌کنم. من دارم از خستگی می‌میرم.

گایا آهی می‌کشد و می‌گوید:

شما انسان‌ها با این محدودیت هاتون. خپله خوب چند دقیقه اینجا توقف می‌کنیم.

تن خسته ام را به دروازه تکیه دادم. با تکیه دادن به دروازه نقش و نگارهای روی آن شروع به درخشیدن کردند. اما من خسته تر از آن بودم که به این چیزها توجه کنم. چشمانم را بستم تا اگر بتوانم در طی این چند دقیقه استراحت چرتی بزنم.

باور نکردنیست، من شکل دارم! بدن من ترکیبی از گوزن و موجودی شبیه میمون است که بر خلاف میمون، پوست بدنم چروکیده و پشمالو نیست. صورتم عجیب است. با اینکه به میمون و گوریل شباهت دارم اما به رنگ آنها نیستم. پوستم کشیده و رنگ پریده است، دماغ هم بر خلاف آنها کوچک و گرد نیست بلکه کشیده است، شاخهای گوزن را بر سر دارم، هفت شاخ نازک که با در هم پیچیدگی بر بالای سرم همچون بوته علفی در هم گره خورده‌اند و هر چه بالاتر رفته انبوه تر شده‌اند.

دست‌هایم کم مو اما عضلانیست. شکمم هم مثل دست‌هایم کم مو و لاغر است. از کمر به پایین یک گوزنم و به جای پا سم دارم. عجیب تر اینکه که من بر روی دو پا ایستاده‌ام. نباید بتوانم. یعنی کدام گوزن را دیده‌اید که بتواند بر روی دو پا بایستد. احتمالاً این به خاطر آن موجود شبیه میمون که نمی‌دانم اسمش چیست است.

با خود فکر می‌کنم آیا تیمی انیس دیگر مرا قبول خواهد کرد؟ ای کاش می‌توانستم با او حرف بزنم. به محض خطور این فکر به ذهنم در سرم صدای وز وزی می‌شنوم. صداها کم کم واضح می‌شوند. این صدای تیمی انیس است که با خود نجوا می‌کند:

چه اتفاقی افتاده چرا ما به این شکل در آمدیم؟

با تردید به آرامی با خود نجوا می‌کنم:

تیمی انیس آیا صدای مرا می‌شنوی؟

اورانوس... اورانوس این تو هستی؟

بله من هستم به من بگو چه اتفاقی افتاده؟

باور نکردنیست. مدتی قبل اتفاق عجیبی افتاد. پيله‌ای نورانی ما را در بر گرفت. ما هر چه کردیم نتوانستیم جلوی این اتفاق را بگیریم. وقتی که پيله کم رنگ شد و شکست ما همگی دارای جسم شده بودیم. آیا برای تو نیز چنین اتفاقی روی داده؟

آری و من می‌دانم چه کسی این کار را کرده است، سرنوشت سازان. آنان حتماً به دلیلی این کار را کرده‌اند، کمی صبر کن باید فکر کنم.

اعضایم را امتحان می‌کنم دست‌هایم را بالا و پایین می‌برم. چند قدم راه می‌روم. همه چیز به خوبی کار می‌کند، انگار نه انگار که من موجودی ترکیبی هستم. خوب ظاهراً آینده سازان مرا به این شکل در آورده‌اند اما چرا؟ کمی که فکر می‌کنم به نتیجه‌ای محتمل می‌رسم.



یک سنگ گرد از روی زمین بر می‌دارم و اراده می‌کنم تا لبه اش تیز شود. بلا فاصله سنگ شروع به لرزیدن می‌کند و مقداری خرده سنگ از لبه اش جدا شده و لبه‌اش تیز می‌شود. به آرامی و با تردید آنرا بر پوست دستم می‌فشارم. زخم کوچکی ایجاد می‌شود و ماده طلایی رنگی از درون زخم به بیرون تراوش می‌کند، این خون من است.

ما به این شکل در آمده‌ایم تا بتوانیم قربانی کنیم و قربانی شویم. دو باره در ذهنم نجوا می‌کنم:

\_\_ تیمی انیس به من گوش فرآده. تو باید به اینجا بیایی.

\_\_ چه شد؟ فهمیدی چرا ما را به این شکل در آورده‌اند؟

\_\_ آری و به تو خواهم گفت چرا بدین شکل در آمده‌ایم. اما تو باید به اینجا بیایی. کرونوس را به مراقبت از دیگران بگمار و خود به تنهایی به این جا راهی شو عجله کن وقت تنگ است.

\_\_ من نمی‌توانم فرزندانمان را در این وضعیت تنها بگذارم...

\_\_ این به خاطر آنهاست. اگر عجله نکنیم به زودی همه آنها کشته خواهند شد.

\_\_ تیمی انیس وحشت زده می‌گوید:

\_\_ چه می‌گویی منظورت چیست؟

\_\_ زود باش به غار سرنوشت سازان بیا تا کاری که آنها برای ما مقدر کرده‌اند را انجام بدهیم این خواست آنهاست و خودت می‌دانی اگر انجام نشود چه عواقبی دارد.

\_\_ بسیار خوب اما چگونه به آنجا بیایم؟

\_\_ از جادویت استفاده کن، اگر درست حدس زده باشم جادوهایتان هنوز از بین نرفته، پرواز کن.

\_\_ باشد سعیم را می‌کنم.

به تیمی انیس فکر می‌کنم و به کاری که مجبور به انجام آن هستم. او فرزندان مرا می‌آفریند تا فرزندانشان آفریده شوند و هم اوست که باید قربانی شود. روح آفرینش هم اوست که همه آفریده‌ها را دوست می‌دارد. روز به روز تعداد بیشتری می‌آفریند. قربانی خود مرا به مسلخ خویش رهنمون می‌سازد. حال من مجبورم به خاطر زمین و فرزندانم همسرم را قربانی کنم. این تقدیر است و از تقدیر گریزی نیست. آهی می‌کشم.

.....

گایا من را تکان می‌دهد و صدا می‌زند:

\_\_ کریس... آهای کریس بیدار شو... بیدار شو باید راه بیفتیم خیلی راه نمونده باید زودتر به تالار برسیم.

\_\_ چشمانم را باز کردم و به گایا که با بی صبری من را تکان می‌داد گفتم:

\_\_ خيله خوب... خيله خوب بیدارم، انقدر تکونم نده.

خمیازه‌ای کشیدم و کمی به خودم کش و قوس دادم. سر حال و پر انرژی بودم. مثل اینکه گایا اجازه داده بود حسابی بخوابم. بر خواستم و به گایا گفتم:

\_ ممنونم.

\_ بابت چی؟

\_ اینکه گزاشتی راحت بخوابم. به یه خواب حسابی احتیاج داشتم.

گایا با ناراحتی گفت:

\_ مسخره می‌کنی! کاری نکن از همینجا پرتت کنم توی جنگل.

با گیجی گفتم:

\_ مسخره! اما من جدا حسابی خوابیدم. الانم خیلی سر حالم.

\_ حسابی خوابیدی؟! تو همین الان چرتت برد و الان یه شیش هفت دقیقه ای هست که چرت می‌زنی چطور ممکنه که...

رنگ گایا ناگهان پرید و به دروازه نگاه کرد. دروازه درست همان شکلی بود که قبلا داشت بی هیچ تفاوتی. چرا گایا انقدر تعجب کرده بود. گایا زیر لب زمزمه کنان گفت:

\_ نه... نمی‌تونه... نباید اون باشه... فکر می‌کردم لور...

به سرعت به من نگاه کرد و در حالی که عصبی به نظر می‌رسید گفت:

\_ زود باش باید زودتر به تالار بزرگ المپ بریم.

و بعد بدون تامل به راه افتاد. متعجب بودم که مگر من چه کار کرده‌ام که گایا با من این رفتار را می‌کند. قبل از اینکه زیاد از من دور شود دوان دوان خود را به او رساندم و پشت سرش به راه افتادم.

عجیب بود که اصلا خسته نمی‌شدم. انگار این بار هر چه بیشتر راه می‌رفتیم بیشتر انرژی می‌گرفتم دو دروازه دیگر را پشت سر گذاشتیم. این بار هر بار که از دروازه‌ها رد می‌شدیم گایا نه با لبخند که با نگرانی به من نگاه می‌کرد. هوا همچنان تاریک بود و انگار قرار نبود که صبح از راه برسد. برای اینکه سر حرف را باز کنم از گایا پرسیدم:

\_ گایا اینجا همیشه شبه؟

گایا در حالی که لحنش هنوز عصبی به نظر می‌رسید گفت:

\_ آره. چون اینجا نزدیک دنیای مردگانه همیشه شبه حرف نزن راهتو ادامه بده.

خشکم زد. دنیای مردگان. روح و ارواح خبیسه. من هیچ وقت اعتقاد چندانی به خدا و اینجور چیزها نداشتم اما همیشه از مرده‌ها می‌ترسیدم. گایا برگشت و رو به من کرد و گفت:

\_ چرا وایسادی؟ فقط پنجاه تا پله دیگه مونده.



در مورد دنیای مردگان شوخی می‌کردی نه؟

نه. ما المپ رو به مرز بین دنیای مردگان و زمین بردیم. برای همینم تا الان کسی ما رو ندیده.

چیزی نمانده بود تا از ترس خودم را خیس کنم. با ترس و لرز رویم را بر می‌گردانم و به سمت پایین پله ها به راه می‌افتم. گایا به سرعت به طرفم می‌دود و بازوی من را می‌گیرد و با عصبانیت می‌گوید:

هیچ معلوم هست چته؟ چرا داری بر می‌گردی؟

در حالی که سعی می‌کنم تا بازویم را از دستش بیرون بکشم می‌گویم:

من با مرده ها کاری ندارم. هر جا بگی و هرچی بگی انجام می‌دم اما من با مرده‌ها کاری ندارم.

گایا اول به من خیره شد و بعد لبخندی زد و گفت:

مرد گنده رو باش. از دوتا جنازه بی آزار می‌ترسه.

آره خوب که چی؟ هر کسی از یه چیزی می‌ترسه خود تو از هیچی نمی‌ترسی؟

صورتش برای لحظه ای سرخ می‌شود اما به سرعت دوباره سخت می‌شود و می‌گوید:

نه. من یه تایتانم. من گایام مادر زمین و هیچ چیزی نیست که بخوام ازش بترسم.

بالاخره از تلاش برای در آوردن بازویم از میان دست قدرتمندش خسته می‌شوم و می‌گویم:

خوب من می‌ترسم. من نمی‌تونم وجود مرده‌ها رو تحمل کنم. اونوقت تو منو آوردی به دنیای مرده‌ها که توش هزاران...

نه میلیون‌ها مرده ول می‌گردن. من بر می‌گردم.

گایا دستم را رها می‌کند و می‌گوید:

خیله خوب می‌تونی بر گردی اما کجا می‌خوای بری؟ تو نمی‌تونی به زمین بر گردی. تو حتی نمی‌تونی از جنگل زنده

خارج بشی.

لحظه ای به حرفهایش فکر می‌کنم. راست می‌گوید امکان ندارد که اینبار بتوانم زنده از جنگل خارج شوم. تازه به جز این

کجا را دارم بروم من حتی نمی‌دانم کجا هستم. در مانده به او نگاه می‌کنم که با لبخند می‌گوید:


نترس هیچ روح و مرده ای نمی‌تونه به المپ نزدیک بشه. مرز جلوشونو می‌گیره.

مطمئنی؟

آره چون خودمم تو ساختنش شرکت داشتم. حالا زود باش بریم، چیزی تا ورودی تالار نمونه.

با لحنی نامطمئن می‌گویم:

اممم..... خیله خوب ظاهرا چاره ای ندارم باشه بریم.



پشت سرش به راه می افتم از پله ها بالا می‌رویم در انتهای پله‌ها زمین مسطح و همواری است که در کنار کوه واقع شده است. در کوه غاری بزرگ وجود دارد که دو مجسمه بزرگ سنگی که طول هر کدام به راحتی به شش متر می‌رسد در دو طرف آن ایستاده‌اند.

ظاهرشان مانند انسان است در واقع باید بگویم انساهای زیبایی هستند. به تن هر یک ردایی سفید رنگ کرده بودند که از یک سمت شانه شروع شده و تا بالای زانوان ادامه داشت. رنگ کرم بدنشان در زیر نور آتش سرخ عظیمی که بر بالای کوه می‌سوخت می‌درخشید و بدن عطلانی آنها را به نمایش می‌گذاشت. در دستان هر یک از آنان پتک بزرگی بود. با خود فکر می‌کنم که اگر آنان زنده بودند و به ما حمله می‌کردند با وجود ممنوعیت جادو کردن برای گایا حتما کارمان تمام است. با یک ضربه چنان ما را به زمین می‌چسبانند که برای در آوردنمان احتیاج به کاردک باشد.

همراه گایا به سمت غار می‌رویم که به خاطر صدایی که از مجسمه‌ها بلند می‌شود از جا می‌پریم. هر دو مجسمه به آرامی سرشان را بر می‌گردانند به گایا می‌نگرند. مجسمه سمت چپی با صدای بم و کلفتی می‌گوید:

\_\_ گا ای یا ... ای زندگی بخش، به اینجا خوش آمدی. و تو ... بالاخره آمدی ای داریاسس.

مجسمه سمت راستی رو به من می‌کند و می‌گوید:

\_\_ داریاسس... بالاخره آمدی. پس زمان آن فرا رسیده تا ما به کار گرفته شویم، به خانه خوش آمدی.

گایا با بد بینی به من که از سخنان مجسمه تعجب کرده‌ام خیره می‌شود، بعد رو به دو مجسمه می‌کند و می‌گوید:

\_\_ ای نگهبانان جاوید... شما این شخص را می‌شناسید؟

مجسمه سمت راستی رو به گایا می‌کند و می‌گوید:

\_\_ بله ... ما را برای او فرستاده‌اند تا زمانی که آماده شد و فهمید که واقعا کیست در خدمت او باشیم و تا آن زمان از المپ محافظت کنیم.

\_\_ چه کسانی؟

مجسمه سمت چپی جواب می‌دهد:

\_\_ سه سر نوشت ساز ما را آفریدند و به ما ماموریت دادند.

سپس هر دو رو به من می‌کنند و هم زمان می‌گویند:

\_\_ درود بر تو دوریاسس، روزی که فهمیدی کیستی به ما اعلام کن تا از بند المپ رها شویم و تحت فرمان تو در آییم

بعد هر دو سرشان را بر گردانند و به روبه رو خیره شدند. گایا دوباره به من نگاه کرد و گفت:

\_\_ بیا بریم داخل همه منتظر تو هستند.

با هم به طرف داخل غار به راه افتادیم. اما می‌توانم قسم بخورم قبل از اینکه از دهانه غار عبور کنیم صدای نجوای دو مجسمه را با همدیگر شنیدیم.



تا حالا خانه اسکیموها را در تلوزیون دیده‌اید، حالا این خانه را 10 برابر کنید و جنس آن را از یاقوت سرخ تصور کنید تا به شکلی از تالار بزرگ المپ برسید. دهانه غار که حکم درب ورودی تالار را داشت ارتفاعی برابر 4 متر داشت، بزرگ و نیم دایره‌ای. تقریباً تمام طول غار با نقاشی‌ها، مجسمه‌های گول پیکر، جواهرات و انواع و اقسام اشکال نا شناخته پر شده بود.

در طول راه من با دهانی باز از تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم، فکر نمی‌کنم حتی ملکه انگلستان هم بتواند این چنین زندگی برای خود درست کند. انتظار داشتم هر چه بیشتر به داخل غار می‌رویم فضا تاریک‌تر شود اما بالعکس هر چه جلوتر می‌رفتیم فضا روشن‌تر می‌شد. انگار دیوارهای یاقوتی غار از خود نور متصاعد می‌کردند.

بعد از ورودی به تالار رسیدیم. تالار بزرگ بر خلاف ورودی خیلی ساده بود و بدون هیچ تزئینی. دیوارهای یاقوتی کوه فضایی خالی به شکل یک گنبد گول پیکر با ده متر ارتفاع را در خود جا داده بود و درون این تالار هفت تخت مرمرین عظیم قرار داشت. و در میان تخت‌ها جام بسیار بزرگی بود که آتشی سرخ در آن می‌سوخت. یک تخت که از بقیه بزرگ‌تر بود در وسط و در هر سمت آن سه تخت کوچک‌تر به صورت هلال قرار داشتند. بر روی تمامی این تخت‌ها به جز تخت بزرگ و آخرین تخت در سمت راست مردانی نشسته بودند. مردانی با ردایی مثل ردا های رومیان در فیلمهای مزخرف قدیمی.

همه آنها به من و گایا خیره شده بودند. من زیر نگاه خیره آنها معذب بودم که گایا به من گفت:  
\_ خودتو جمع و جور کن و باهاشون رسمی حرف بزن. گند نزن و گر نه می‌کشنت.

من همانجا دم ورودی تالار ایستادم اما گایا همینطور به راه رفتن ادامه داد و در حینی که به سمت تختی که در سمت راست قرار داشت و خالی بود می‌رفت اندامش به سرعت شروع به بزرگ شدن کرد و ظرف چند لحظه لباسهایش را از هم درید. او انقدر رشد کرد که به بزرگی دیگر اشخاص نشسته بر روی تختها شد.

هزاران پرنده در حالی که ردایی عظیمی را حمل می‌کردند وارد غار شدند و ردا را بر تن گایا که بی حرکت ایستاده بود کردند و به همان سرعتی که وارد شده بودند از غار خارج شدند. گایا بر روی تخت نشست و با لجه‌ای عجیب خطاب به بقیه گفت:

\_ برادران... بالاخره کسی که سرنوشت سازان ماموریت پیدا کردندش را به من دادند یافتم.

مردی که در کنار صندلی بزرگ از سمت راست نشسته بود و پوست خاکستری که انگار از جنس سنگ بود داشت گفت:


\_ گایا، اینبار مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی. بار قبل به خاطر اشتباه تو ما تقریباً جان خود را از دست دادیم. هر چند خدایان از بین رفتند و قدرت به ما باز گشت، اما ما نیز در شرف نابودی قرار داشتیم.

\_ من مطمئنم. این خود اوست.

مردی که در صندلی کناری گایا نشسته بود و پوستی به سرخی خون داشت با لحنی تهدید کننده گفت:

\_ تو میدانی که اگر اشتباه کرده باشی چه عواقبی برای ما در پی خواهد داشت.

\_ می‌دانم.



مردی که در کنار صندلی بزرگ در سمت چپ قرار داشت و بدنش در آتش می‌سوخت گفت:  
\_ خوب بهتر است شروع کنیم.

مردی که در صندلی دوم سمت چپ بود و پوستی چرمین و سیاه رنگ داشت گفت:  
\_ نه! باید اول مطمئن شویم که این خود اوست.

گایا پرسید

\_ چگونه؟

مردی که در صندلی سوم سمت چپ بود و بدن به بی‌رنگی اب داشت و تنها دلیل اینکه بتوانم بگویم او مرد است این بود  
که گایا خواهر نداشت گفت:

\_ او باید از آزمون‌های نیمه خدایان عبور کند.

گایا گفت :

\_ اما این خود اوست. نمی‌دانید اگر وقت را تلف کنیم چه می‌شود؟

مرد سنگی گفت:

\_ اما او به هر حال باید این مراحل را بگذراند تا لیاقت خود را ثابت کند.

گایا گفت:

\_ و اگر او از مبارزات پیروز بیرون آمد آیا دروازه غار را باز می‌کند؟

مرد سنگی گفت:

\_ بله اگر در مراحل هفت گانه پیروز شود دروازه غار را باز می‌کنیم و اجازه می‌دهیم تا وارد غار شود.

گایا رو به من کرد و با همان لحنی عادی گفت:

\_ کریس متاسفم که باید بهت بگم مشکلی داریم


با تعجب گفتم:

\_ این مراحل هفت گانه نیمه خدایان چیه؟ من چرا باید از اینا رد بشم؟

همه تایتانها نگاهشان را به من دوختند مرد سرخ رنگ پرسید:

\_ می‌توانی زبان ما را بفهمی؟

\_ بله ... قربان.



مرد سرخ رنگ رو به بقیه کرد و گفت :

\_ این غیر ممکن است چگونه یک فانی ممکن است زبان تایتانها را درک کند؟

گایا گفت:

\_ من که گفتم او همان کسی است که باید پیدایش می‌کردم. بهتر نیست او را زودتر به غار سرنوشت ساز...

مرد سنگی حرف گایا را قطع کرد و با صدایی بلند گفت:

\_ کافیسیت!! فانی از مراحل هفت گانه می‌گذرد، اگر پیروز از این مراحل بیرون آمد او را به غار می‌بریم.

سپس رو به من کرد و گفت:

\_ انسان فانی... نام تو چیست؟

\_ اسم من کریستین جیمزه قربان. مادرم اهل اسپانیاست و پدرم آمریکاییه.

مرد سنگی لبخند زد و بعد از سر عظیمش را به طرف من خم کرد و گفت:

\_ نه... اسم باستانی تو چیست؟

\_ راستش من همین یه اسمو بیشتر ندارم قربان.

گایا به مرد سنگی گفت:

\_ نگهبانان جاوید نام باستانی او را می‌دانستند، نام او داریاس است. یعنی رام کننده هیولاها.

مرد سنگی سرش را عقب کشید و به آرامی چند بار کلمه داریاس را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

\_ خوب داریاس حالا تو باید با هفت موجود مبارزه کنی. اگر پیروز شوی جایزه تو زندگی جاوید است و تو اجازه خواهی داشت تا به غار سه سرنوشت ساز وارد شوی.

پرسیدم:

\_ اگه شکست بخورم چی قربان؟


\_ می‌میری!!!

می‌دانستم، می‌دانستم این جواب را به من می‌دهد. فقط می‌خواستم باور کنم اینبار دیگر قرار نیست کشته شوم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

\_ اگه نخوام مبارزه کنم چی؟

مرد سنگی که دیگر لبخندی بر لب نداشت گفت:

\_ آن وقت ما تو را می‌کشیم. هیچ موجود فانی حق ندارد المپ را ببیند. مجازات اینکار مرگ است.



در حالیکه به خودم و زمین و زمان فحش می‌دادم با خود گفتم اگر مبارزه را قبول نکنم حتما می‌میرم. اگر قبول کنم باز کمی احتمال برد وجود دارد. تصمیم گرفتم شانس خود را بیازمایم. با صدایی که تا حد امکان سعی می‌کردم بدون لرزش باشد گفتم:

\_\_باشه من می‌جنگم.

مرد سنگی بشکنی زد و بلا فاصله تعداد زیادی التران (عقرب سنگی) در اطرافش حاضر شدند. هر کدام از الترانها به اندازه یک ماشین جی دی سی بزرگ بودند. داشتیم با خودم فکر می‌کردم که اگر قرار است با اینها در بیفتم بهتر بود همان مرگ مستقیم را انتخاب می‌کردم که مرد سنگی به الترانها گفت:

\_\_برای او لباس مبارزه فراهم کنید.

عقربها در چند لحظه به طرف من سرازیر شدند و در حالی که من به سختی سعی می‌کردم سر جایم بمانم لباس‌های عجیبی را برای من آوردند. لباس‌هایی که شبیه لباس سربازان رومی در فیلمهای تلوزیون بود. کلاه خود، زره زنجیری، شمشیری نقره‌ای که طولش به اندازه بازوی خودم بود.

لباسها را جلوی من روی هم ریختند. من لحظه‌ای مکث کردم و بعد آهی کشیدم و شروع به پوشیدن لباس‌ها کردم. همه چیز دقیقاً اندازه من طراحی شده بود. مرد سنگی نگاهی به من کرد و گفت:

\_\_خوب حالا آماده‌ای که مبارزه کنی؟

\_\_امم... فکر کنم آره.

\_\_خوبه.

مرد سنگی بشکن دیگری زد و در جلوی من دریچه‌ای زیر زمینی ظاهر شد. نمی‌دانم چرا اما به شدت از این دریچه می‌ترسیدم. با صدای گایا به خودم آمدم.

\_\_کریس منتظر چی هستی؟ زود باش برو، هر چی بیشتر منتظر بمونی بیشتر می‌ترسی و اونجا نمی‌تونی بجنگی.

\_\_نمی‌شه بهم بگین قراره با چیا در بیفتم؟

\_\_نه نمی‌شه فقط یه راهنمایی بهت می‌کنم. به چشمت اعتماد نکن و دنبال نور برو، تو سایه بمون.

\_\_چه راه کار جالبی.

\_\_خوب موفق باشی. امیدوارم زنده از در خروجی بیرون بیای.

\_\_می‌دونی بدجوری دلم می‌خواد همین الان بزارم و از اینجا فرار کنم اما کجا رو دارم که برم؟ این هچلیه که تو منو توش انداختی.

\_\_من؟!!!

\_\_آره خوب تو منو آوردی اینجا.



\_تقصیر خودت بود که منو بیدار کردی. به جز اون این سرنوشت تو بود باید میومدی اینجا.

آه دیگری می‌کشم و به دریچه نزدیک می‌شوم، درون آن تاریک است و تنها راه ورودی آن یک نردبان است. لبه نردبان را می‌گیرم و برای آخرین بار به گایا نگاهی می‌اندازم، در چشمانش نگرانی موج می‌زند. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از دستش ناراحت باشم که مرا در چنین دردسر بزرگی انداخته. خوب دیگر وقت رفتن است. قبل از اینکه پایین بروم در دلم دعا می‌کنم:

\_ای مریم مقدس و ای روح القدس، می‌دونم که تا حالا کارای بد زیادی کردم اما قول می‌دم اگه این بار از این مهلکه زنده بیرون بیام به جای هر روز فقط ماهی یک بار از سوراخ دیوار جانیسو که تو حموم خودشو می‌شوره دید بزنم. دیگه یواشکی مشروبای بارو نمی‌خورم و دیگه سعی نمی‌کنم مخ هر موجود زنده‌ای که میره رو بزنم، خواهش می‌کنم کم‌کم کنین.

شروع می‌کنم به پایین رفتن می‌کنم و دریچه پشت سرم بسته می‌شود. بیست پله دیگر را پایین می‌روم تا پایم به زمین برسد. همه جا بیش از حد تاریک است. اگر موجودی بخواهد به من حمله کند امکان ندارد بتوانم ببینم از کدام سو به طرف من می‌آید.

شمشیرم را از غلاف بیرون می‌کشم تا از خودم دفاع کنم. آهی می‌کشم و با خود می‌گویم ای‌کاش یک مشعل داشتم تا اینجا را روشن می‌کردم. شمشیرم به آرامی شروع به لرزیدن می‌کند و کم‌کم از خود نور پخش می‌کند. خوشحال می‌شوم که حالا دیگر می‌توانم اطرافم را ببینم و از خود دفاع کنم اما خوشحالی من دوامی ندارد.

صدها اسکلت انسان بر روی زمین افتاده. از ترس جیغ می‌کشم و به سمت نردبان بر می‌گردم اما نردبان دیگر آنجا نیست. به دیوار می‌چسبم و از ترس جمع می‌شوم و در سکوت از ترس گریه می‌کنم. در آن زمان است که صدائی می‌شنوم، صدای هیس ممتدی که اعلام می‌کند شکارچی به این طرف می‌آید تا انسانی را شکار کند.

مرا!!!...

## فصل ششم:

# کی از مارها بدش میاد؟

بزرگترین مار جهان چیست؟

آنا کوندا؟ این مارها حسابی بزرگند و اگر به شدت گرسنه باشند یک پسر بچه ده ساله را به راحتی قورت می‌دهند. خوب حالا مار آنا کوندا را به بزرگی یک ماشین در نظر بگیرید. این دقیقاً موجودی بود که قصد داشت من را بخورد. گذشته از ترسم حس کردم این مار را قبلاً دیده‌ام.

همان طور که به دیواره غار چسبیده بودم و گریه کنان دعای آخرم را می‌خواندم به مار غول آسا نگاه کردم. در زیر نور شمشیر نقره‌ای فلس‌های سیاهش برق می‌زد و دو چشم زرد رنگش بی‌حالت و سنگی بود. دائم زبان دو شاخه سرخ رنگش را بیرون می‌آورد. انگار ترس مرا مزه می‌کرد.

مار بدون عجله به من نزدیک شد. آرام و بی‌واهمه. چرا باید از من بترسد من کسی بودم که تقریباً از ترس شلوآرم را خیس کرده بودم. مار بزرگ به ده قدمی من که رسید متوقف شد. سرش را کمی بالا آورد و به صورت من خیره شد.

خشک شده بودم و حتی نمی‌توانستم چشمانم را از مار بر دارم یا حتی پلک‌هایم را ببندم. مار سرش را جلوتر آورد و نزدیک صورت من گرفت و با نفسی صدادار مرا بو کشید بعد چند بار با زبان خیس و لزجش من را مزه مزه کرد. آنقدر ترسیده بودم که حتی متوجه نشدم صورتم توسط مایع‌ای لزج پوشیده شده است.

مار کمی به من نگاه کرد و سپس بدون اینکه به من صدمه بزند از من فاصله گرفت و برگشت و رفت. خوش شانسی‌های من داشت زیاد می‌شد و نگران بودم که مبادا در این موقعیت خوش شانسی‌هایم ته بکشند چون تا همین لحظه اگر شانس نیاورده بودم احتمالاً در کوچه‌ای تنگ در نیویورک تیر خورده و مرده بودم، هر چند حالا ترجیح می‌دادم تا در همان کوچه تیر می‌خوردم تا اینکه به چنین بلایی دچار شوم.

صورت خیس و لزج را با آستینم پاک کردم. به نظر می‌رسید این مار قصد خوردن مرا ندارد، البته فعلاً. کسی چه می‌دانست، شاید هم دلش می‌خواست مانند موشی که با گربه بازی می‌کرد با من بازی کند و همین حالا در گوشه‌ای کمین کرده بود تا مرا آزار بدهد و وقتی خسته شد کارم را تمام کند. چاره‌ای ندارم باید ادامه بدهم.

تازه متوجه اطرافم شدم و به غاری که در آن بودم نگاه کردم. تونل بزرگی که چیزی در حدود پنج متر ارتفاع و در همین حدود هم عرض داشت. بر روی زمین تعداد بی‌شماری اسکلت از کسانی که قبلاً به اینجا آمده و طعمه مار شده بودند پخش بود.



نمی‌توانستم اینجا توقف کنم، شاید مار نظرش را تغییر می‌داد و برای تمام کردن کار ناتمامش بر می‌گشت پس با ترس و تنفر تمام به راه افتادم. من یک ترس هیستریک از مرده‌ها داشتم و حالا بین یک لشکر از آنها گیر افتاده بودم. لعنت بر این شانس.

به آرامی و تا جایی که می‌شد با فاصله از میان اسکلت‌ها رد می‌شدم، خوشبختانه نور شمشیر نقره‌ای به حدی بود که تا محدوده دو متری من را روشن کند. بعد از حدود بیست متر اسکلت‌ها تمام شد و من توانستم نفس راحتی بکشم. حالا باید به آرامی با احتیاط جلو می‌رفتم تا مبادا با ایجاد سر و صدا توجه موجودات نفرت‌انگیز دیگری را به خود جلب کنم. کم‌کم هوای غار رو به سردی گذاشت. همان‌طور که به آرامی جلو می‌رفتم حس کردم صدای جریان آب را می‌شنوم، قدم‌هایم را سریعتر کردم و این همان اشتباهی بود که نباید می‌کردم.

چند متر جلوتر رودخانه کوچکی بود که از سوراخی بر روی دیواره یک طرف غار شروع می‌شد و در طرف دیگر آن در سوراخی ناپدید می‌شد. به طرف آب دویدم تا تشنگی ناگهانی‌ای که با دیدن مار به من دست داده بود را بر طرف کنم. اما هنوز به آن نرسیده بودم که زمین شروع به لرزیدن کرد و از جایی در کناره دیوار غولی سنگی بیرون آمد. اینکه می‌گویم یک غول واقعا یک غول بود دو برابر من و به جای هر یک از دومی و انگشتان دستش پتکی سنگی داشت. به جای چشم هم دو شکاف که گویی با آتشی سرخ رنگ می‌سوختند. سرش گرد و دهانش همچون یک شکاف بزرگ از یک سوی صورتش تا سمت دیگر آن ادامه داشت.


غول سنگی به من نگاه کرد و نعره بلندی کشید که باعث شد خون در رگ‌هایم منجمد شود. بلافاصله تشخیص دادم که رد شدن از این غول سنگی برای من غیر ممکن است برای همین چرخیدم تا به سمت ته غار فرار کنم. اما دو چشم زرد رنگ در جلویم نمایان شد و راه مرا بست. مار برگشته بود و حالا من از دو طرف محاصره شده بودم باید به کدام طرف می‌رفتم؟ تولد مبارک کریس به عنوان هدیه تولد دلت می‌خواهد چه طوری بمیری؟ ماری که قورتت بدهد یا غولی که با پتک هایش لهت کند؟ مار به من نزدیک‌تر شد و غول هم از پشت سر به طرفم می‌آمد. من حتی از پس یکی از آنها هم بر نمی‌آمدم چه برسد به اینکه حالا هر دو آنها با هم سراغ من آمده بودند. مار تقریبا به من رسیده بود. من چشمانم را بستم و آرزو کردم که مار کارم را سریع تمام کند.

قلبم گرم شد و گرمایش کم‌کم سر تا سر وجودم را فرا گرفت. حس کردم چیزی از کنار من گذشت. چشمانم را باز کردم و دیدم که مار بدون اینکه به من توجه کند به طرف غول می‌رود. غول دوباره نعره زد و مار در جوابش خودش را جمع کرد و چمبره زنان هیس هیس کرد یعنی چه؟ چرا مار به من حمله نکرد؟ ظاهرا مار می‌خواهد از من دفاع کند اما چرا؟ خواستم به طرف انتهای غار بر گردم که چیزی مانع من شد. یعنی چه؟ چرا نمی‌توانم اعضای بدنم را حرکت بدهم؟ بدنم خشک شده بود. سعی کردم بدنم را حرکت بدهم اما نمی‌توانستم. صدایی ظریف و نا آشنا در سرم پیچید:

- پسر دیوونه برو باید به اون افعی کمک کنی و گرنه راماکس اونو می‌کشد  
با خودم گفتم:

تو دیگه کی هستی؟

مهم نیست من کی هستم فعلا مهم اینه که به اون افعی کمک کنی. اون افعی خیلی مهمتر از اونیه که فکر می‌کنی اون می‌تونه بهت کمک کنه تا از اینجا خارج بشی.



اما من نمی‌تونم. من حتی نمی‌تونم از جام تکون بخورم چه برسه به اینکه بخوام با یه غول بجنم تازه چه کمکی از من بر میاد من خودم از اون غول می‌ترسم.

\_ من بدنتو خشک کردم چون می‌خواستم کنترلتو به من بدی نترس نمی‌ذارم بمیری فقط ذهنتو آزاد کن و بزار من کنترلتو داشته باشم.

\_ چرا؟

همه چیزومی فهمی ولی الان وقتش نیست که بخوای بحث کنی زود باش قبل ازاینکه...

در همین لحظه مار و راماکس به طرف هم حمله کردند مار خودش را به طرف راماکس پرت کرد و بلافاصله دور آن پیچید و راماکس با تنها دست آزادهش پتکش را بلند کرد و آن را بر بدن مار کوفت. صدای در ذهنم فریاد کشید:

\_ زود باش آلان می‌کشش اون نباید بمیره.

درمانده فریاد کشیدم:

\_ آخه من چی کار باید بکنم؟

\_ خودتو رها کن و اراده خودتو ندیده بگیر. بزار قلبت راهنمات بشه زود باش

چشمانم را بستم و سعی کردم همه چیز را نادیده بگیرم. نه به ماری فکر کنم که چند برابر بزرگترین مارهای آن کوندای معمولی است و نزدیک بود مرا بخورد اما حالا برای من می‌جنگید. نه به آن غول سنگی غول پیکر که با پتکهایش سعی داشت مار را له کند و بعد هم به سراغ من بیاید اما نمی‌شد. چطور می‌توانستم با وجود این سر و صداها به هیچ چیزی فکر نکنم چشمانم را باز کردم و دیدم که مار زخمی شده. ظاهراً پتک زدن‌های غول کار خود را کرده بود و یک نقطه از بدن افعی را کوبیده و آن قسمت را حسابی له کرده بود. غول پیچ و تاب می‌بخورد و با فشار خود را از بند مار رها کرد. بعد پتک راستش را بر روی گردن مار گذاشت و پتک چپش را بالا برد تا ضربه تمام کننده را بر سر مار وارد کند. وحشت زده شدم. نمی‌خواستم آن مار بمیرد. او جنگجو و مدافع من بود نه او نباید بمیرد نباید او را از دست بدهم. آتش در قلبم زبانه کشید. جرقه‌ای در ذهنم زده شد و من تصویری از یک زن زیبا با موهای مشکی و صورتی کشیده با پوستی به سفیدی برف دیدم.

دهانم دیگر به اختیار خودم نبود باز شد و من فریاد کشیدم. نمی‌دانم چه گفتم اما هرچه که بود باعث شد تا غول پتکش را پایین نیاورد و رویش را به طرف من برگرداند ابتدا تمام بدنم می‌خارید کم کم خارش شدیدتر شد و در چند لحظه خارش به درد تبدیل شد و درد زیاد و زیاد تر شد و من از شدت درد روی زمین به خاک افتادم. استخوان‌هایم خرد شدند. چشمانم را بسته بودم و فریاد می‌کشیدم نمی‌دانم چقدر گذشت اما درد به طور ناگهانی قطع شد. چشمانم را باز کردم. حالا همه چیز را سرخ می‌دیدم. حس کردم بزرگ تر شده‌ام به بدنم نگاه کردم بزرگ تر وازه درستی نیست من غول پیکر شده بودم. قد من با غول برابری می‌کرد.

عضلاتم همه بزرگ و برآمده شده بودند. هر کدام از دست و پاهایم حالا به جای پنج انگشت سه انگشت داشت. و هیچ لباسی به جز یک پارچه سیاه که پایین تنه مرا می‌پوشاند بر تن نداشتم. به غول نگاه کردم که حالا به من نگاه می‌کرد.



احساس خشم در من قوت گرفت. این موجود سنگی چطور جرات کرده بود تا به مار من حمله کند و او را زخمی کند. تقاص این کارش را می‌داد. نعره کشیدم و تمام غار از شدت نعره من لرزید. به طرف غول که حالا کاملاً از مار فاصله گرفته بود و به طرف من می‌آمد دویدم. غول یکی از پتکهایش را بالا برد و نعره کشان به من حمله کرد.

بازوی پتکی را که به طرف من می‌آمد را گرفتم و با یک نعره و فشار از جا کندمش و به سمتی پرت کردم. غول هم نعره کشید. مثل اینکه این غول سنگی درد را حس می‌کرد. خيله خوب پس قرار بود حسابی درد بکشد. غول دست دیگرش را نیز بالا برد و خواست تا آن را نیز بر سر من فرود بیاورد. دست دیگرش را هم گرفتم و از جا کندم و باعث شدم تا غول نعره دیگری بکشد. حالا غول نه تنها هیچ سلاحی نداشت بلکه دستهایش را هم از دست داده بود. غول نعره کشان با سرش به طرف من حمله کرد. خود را از سر راهش به کناری کشیدم و با پتکی که هنوز در دست داشتم از پشت به او ضربه‌ای وارد آوردم. غول با شکم بر روی زمین افتاد و ضربه حاصله از افتادنش غار را لرزاند. من در حالی که دست چپش را در دست داشتم به بالای سرش رفتم با پا غول را بر گرداندم. غول ناله می‌کرد. پام را بر روی سینه‌اش گذاشتم و پتک را بالا بردم در چشمان غول که با آتشی سوزان می‌درخشید نگاه کردم و نیشخندی زدم و با تمام توان پتک را بر سر غول فرود آوردم. سر غول متلاشی شد و بلا فاصله تمام بدن و دستش را که من در دست داشتم تبدیل به کپه‌ای از خاک شد. نعره‌ای از سر پیروزی کشیدم. نا خود آگاه حواسم متوجه مار شد که زخمی و خون آلود در کنار برکه افتاده بود. به طرف مار برگشتم و کنارش زانو زدم و سرش را در دست گرفتم. چشمان روشنش داشت تیره می‌شد. می‌دانستم دارد می‌میرد اما چه می‌توانستم بکنم؟

نالهای دردمند از درون گلویم بیرون آمد. دستم را بر روی بدن مار گذاشتم. این مار برای من جنگیده بود. نباید می‌مرد!! نباید! حس کردم مار تکان می‌خورد. به چشمانش خیره شدم. کم کم داشت به روشنی سابقش باز می‌گشت. او داشت بهبود پیدا می‌کرد اما چطور؟ جواب خیلی ساده بود. جادوی من داشت او را شفا می‌داد. دست من دوباره داشت در آتش می‌سوخت و آتش را به بدن مار هم منتقل می‌کرد کم کم آتش تمام بدن مار را فرا گرفت و تمام زخم‌هایش را ناپدید کرد. همین که مار به حالت اولش برگشت دوباره همان احساس خارش را کردم و دوباره درد به سراغم آمد. بر روی زمین از درد به خودم می‌پیچیدم و نعره می‌زدم. وقتی که درد آرام گرفت من دوباره خودم شده بودم. و دوباره همان لباس‌ها و زره را بر تن داشتم.

از جایم بلند شدم و به سرعت به دنبال شمشیرم گشتم. درست است که من مار را نجات داده بودم اما آن زمان من به یک غول تبدیل شده بودم و معلوم نبود که مار این را به یاد داشته باشد و هوس نکند مرا بخورد. شمشیر که همچنان می‌درخشید در کنار کپه‌ای خاک که باقی مانده غول سنگی بود می‌درخشید. به سمت آن دویدم و آن را برداشتم و بعد به مار نگاه کردم مار که دیگر حالش خوب شده بود سرش را بلند کرد و به من خیره شد که شمشیر به دست در کنار کپه‌ای از خاک ایستاده بودم بعد به آرامی به سمت من حرکت کرد. من شروع به عقب عقب رفتن کردم تا اینکه بر روی کپه خاک و سنگ افتادم مار به بالای سر من رسید و به من خیره شده بود به آرامی سرش را پایین آورد و به زره من مالید.

نه با خشونت بلکه مانند سگی که خودش را برای صاحبش لوس می‌کند. برق چیزی به چشم خورد. بر روی سرش و در میان دو چشم زردش نگینی به شکل ستاره پنج پر قرار داشت. درست است که پوست و فلس‌های مار، سیاه و براق بود و در زیر نور شمشیر می‌درخشید اما نگین سیاه بیشتر از بقیه نقاط می‌درخشید. مار سرش را به آرامی به کنار پای من برد و من نا خود آگاه بدون آنکه بدانم چه می‌کنم دستم را بر روی نگین قرار دادم. در ابتدا هیچ اتفاقی نیفتاد اما چند لحظه بعد نگین شروع به تغییر رنگ کرد و کم کم سرخ رنگ شد. همان طور که نگین سرخ‌تر می‌شد شروع به درخشیدن کرد و وقتی نگین کاملاً سرخ و درخشان شد من آن صدا را شنیدم.

... ارباب ... ارباب ... شما بر گشتید... من می‌دونستم... می‌دونستم که بر می‌گردید... شما بر گشتید.

صدایی تیز و بریده بریده بود مانند صدای پیر زنی و راج که می‌خواهد به سرعت حرف‌بزند و دائم نفس کم می‌آورد. می‌دانستم که این صدا صدای مار است. ممکن است برای خیلی‌ها باورش سخت باشد که یک مار حرف‌بزند اما هی من الان اینجا هستم در المپ، چند دقیقه پیش هم تایتان‌ها را دیدم و به یک گول تبدیل شدم. پس حالا چه کسی می‌تواند بگوید که چنین چیزی غیر ممکن است؟ محتاطانه پرسیدم:

\_\_ ببخشید فکر می‌کنم تو منو می‌شناسی درسته؟

مار سرش را از زیر دست من کنار کشید و من دوباره به تپه چسبیدم. مار کمی به من نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ ارباب من رو یادشون نمی‌یاد؟ من ایدارا فرزند سونایا محافظ شما هستم.

ایدارا و سونایا؟... با اینکه مطمئن بودم این اسامی را قبلاً نشنیده‌ام اما به گوشم آشنا می‌آمد. چیزی به ذهنم فشار می‌آورد. انگار خاطره‌ای قدیمی بود که آن را فراموش کرده بودم. مودبانه گفتم:

\_\_ ببین من تو رو یادم نمی‌اد اما خیلی به نظرم آشنا می‌ای همیشه به من بگی اینجا چی کار می‌کنی؟

مار سرش را بر روی زمین جلوی پای من قرار داد و گفت:

ما بعد از ناپدید شدن شما به المپ آمدم اما نتوانستیم به اینجا وارد بشیم. یه دیوار جادویی نداشت ما وارد بشیم. مادر خیلی سعی کرد اما نشد. ما در اطراف مرز منتظر بودیم تا اینکه پسر بزرگترین محافظ بزرگ پدرشو کشت و ما دوباره سعی کردیم اما دیوارها هنوز هم به همون قدرت قبلی باقی بودند و نمی‌گذاشتن ما وارد بشیم مادر فکری به سرش زد و از نبود محافظ طبیعت استفاده کرد و خورشید رو دزدید. درازای اون شما رو خواست اما پسر بزرگ محافظ بزرگ جدید با یه چیز جادویی مادر رو کشت و روحشو اسیر کرد. می‌خواست من رو هم بکشد اما روح مادر بهش گفت من نقش مهمی در آینده خواهم داشت. اون هم منو در اینجا زندانی کرد. می‌شه از اینجا بریم ارباب؟

نمی‌دانستم به این سوال مار چه جواب بدهم در واقع گیج‌تر از آن بودم که بخواهم به این سوال پاسخ دهم. این محافظان بزرگ که بودند؟ این مار با که اشتباهی گرفته بود؟ چطور باید از اینجا خارج می‌شدم؟ آیا می‌توانستم به این مار اعتماد کنم؟ صدای ذهنی که می‌گفت... صدا!! تمام جوابها همین جاست آن صدای ذهنی می‌دانست او این مار را می‌شناخت. او مرا به گول تبدیل کرده بود اما چگونه باید از او سوال می‌کردم؟ فعلاً وقت این حرفها نبود باید قیل از اینکه یکی دیگر از این راماکس‌ها پیدایشان می‌شد از اینجا فرار می‌کردم. به جز آن اگر این مار می‌خواست مرا بکشد همان اول بدون هیچ دردمی می‌توانست این کار را بکند. رو به ایدارا کردم و گفتم:

\_\_ ببینم تو راه رو می‌شناسی؟

\_\_ بله ارباب ایدارا راهو می‌شناسه خودش این تونل رو کنده.

\_\_ خوب پس بهتره راه بفتیم. تو هم با من می‌ای.

مار سرش را بلند کرد و گردنش را به طرف من آورد و در حالی که صدایش به نظرشاد می‌رسید گفت:

بله ارباب بفرمایید سوار شید تا راه بیفتیم.

اولش کمی تردید کردم اما چه ضرری داشت این کار را هم امتحان کنم؟ به آرامی بر پشت گردن مار نشستم. بر خلاف ازدها به خاطر فلس‌های لیزش دائم سر می‌خوردم اما ترجیح می‌دادم سوار یک افعی غول پیکر باشم تا یک ازدها. مار به آرامی شروع به حرکت کرد و از روی رودخانه کم عمق گذشت. من سوار بر پشت مار سعی می‌کردم تا خودم را در یک جا ثابت نگه دارم اما دائما لیز می‌خوردم. به هر ترتیبی بود خودم را روی مار نگه داشتم. مسافت زیادی از رودخانه رد نشده بودیم که صدای بال زدن‌هایی در غار پیچید. از ایدارا پرسیدم:

این صدا رو میشنوی؟

بله ارباب می‌شنوم.

گفتی که تو این تونل رو کندی درسته؟

بله ارباب ایدارا تمامشو کنده.

میدونی چه جور موجودات دیگه ای سر راهمون قرار دارن؟

نه ارباب من هیچ وقت نتونستم از جلوی اون راماکس رد بشم اما می‌دونم چیزی که جلومونه چیه.

خوب میشه بهم بگی چی جلومونه؟

غذا ارباب... غذای محبوب ایدارا.

چی؟

گوشتای پرنده. ایدارا گوشتای پرنده رو دوست داره اونا خیلی خوش مزه‌اند.

با خود گفتم یا این مار دیوانه شده یا من نمی‌فهمم چه می‌گوید. البته مورد دوم درست بود و من نمی‌فهمیدم او چه می‌گفت. جلوتر که رفتیم علاوه بر اینکه صداها واضح تر و بلند تر شد منبع آنها هم معلوم شد. سیه‌بال‌ها. چندین سیه‌بال از سقف غار آویزان بودند یا در فضای غار در حال چرخ زنی بودند. ایدارا ایستاد و به من گفت:

ارباب... ممم... ایدارا گرسنه است. میشه ارباب اجازه بده تا ایدارا گوشت‌های پرنده رو بخوره؟

باشه اما حواست پرت نشه از من غافل بشی ممکنه اون سیه‌بال‌ها به من حمله کنن.

چشم ارباب... ایدارا از ارباب ممنونه... ایدارا مواظب ارباب هست... ارباب خیلی مهربونه... ایدارا ازش خیلی ممنونه.

من از روی ایدارا پیاده شدم و او آرام و بی صدا جلو تر رفت و چمبره زد. سیه‌بال نگون بختی به نزدیکی ایدارا رسیده بود که او با یک پرش در هوا او را قاپید و ظرف چند لحظه قورت داد. بقیه سیه‌بال‌ها که تازه متوجه خطر به وجود آمده شدند جیغ کشان در فضای غار به پرواز در آمدند و به سمت ایدارا حمله کردند. ضربه‌های چنگال‌های تیز سیه‌بال‌ها بر بدن ایدارا کوچکترین تاثیری نداشت و او یکی پس از دیگری آنها را شکار می‌کرد و می‌خورد. نور شمشیر نظر یکی از سیه‌بال‌ها را به سمت خودش جلب کرد. چهار سیه‌بال فریاد کشان به سمت من حمله کردند. من ایدارا را صدا زدم اما او



به سختی مشغول خوردن سیه بال‌ها بود. شمشیرم را بالا گرفتم تا حد اقل خودم از خودم دفاع کنم. سیه بال‌ها که نور شمشیرچشمانشان را کور کرده بود جیغ کشان بر گشتند و فرار کردند و یک راست به سمت دهان ایدا رفتند. نفسی از سر آسودگی کشیدم. سیه بال‌ها خفاش بودند پس از نور متنفر بودند و نور کورشان می‌کرد پس من در امان بودم سیه بال‌ها نا-امیدانه حمله می‌کردند و ایدارا هم همچنان به خوردن آنها مشغول بود. سیه بال‌ها که دیدند حریف ایدارا نمی‌شوند جیغ کشان به سمت ادامه غار فرار کردند و ایدارای خواست دنبالش‌شان برود که با صدای فریاد من سر جایش می‌خکوب شد.

\_ ایدارا... کجا داری میری؟ میخوای منو اینجا ول کنی؟

ایدارا در حالی که سرش را پایین گرفته بود دور زد و به سمت من آمد و گفت:

ارباب... ایدارا عذر می‌خواد... ایدارا خیلی گرسنه بود گوشتای پرنده هم خیلی خوشمزن... ایدارا نفهمید چی کار می‌کنه \_ خيله خوب بهتره راه بیفتیم تا زود تر از اینجا خارج بشیم.

ایدارا گردنش را به طرف من کشاند و من دوباره سوار شدم. دوباره به راه افتادیم تا از این غار خارج شویم با یک حساب سر انگشتی تا کنون سه مرحله را پشت سر گذاشته بودم. مار که که محافظ من از کار در آمد راماکس که وقتی به غول تبدیل شده بودم خردش کردم و سیه بال‌ها که ایدارا با آنها شکمی از عزا در آورد. چند دقیقه که جلو رفتیم به یک دو راهی رسیدیم بر سر دو راهی لوحه‌ای بود که نوشته‌های عجیبی بر آن حک شده بود. من که نمی‌توانستم آن را بخوانم فکری به ذهنم رسید به نظر مسخره می‌رسید اما با توجه به وضعیت من هیچ چیزی غیر ممکن نبود پس روبه ایدارا کردم و گفتم:

.....!!!! من نمی‌دونم این رو چی نوشته احیانا تو خوندن بلد نیستی؟ تو میدونی اینجا چی نوشته؟

چی ارباب نمی‌تونه خط باستانو بخونه؟

به دروغ گفتم:

خوب... من یکم گیجم فکر کنم حافظم مشکل پیدا کرده میتونی بهم کمک کنی یا نه؟

پس برای همین بود که شما ایدارا رو به یاد نیاوردید. بله ارباب من می‌تونم بخونمش نوشته:

دو راه

یکی راه و دیگری چاه


ای دلاور

راه راست به نور است و راه چپ با تاریکی

با کدام می‌جنگی نور یا ظلمت

تمام راه‌ها را بازگشتی است

پس با تدبیر انتخاب کن



تا کمی دیگر زندگی کنی

یک معما، خیلی جالب شد حالا باید به کدام راه می‌رفتم؟ من که فکری به نظرم نرسید از ایدارا پرسیدم:

خوب الان دیگه تو راهنمایی. چون اینجا رو خودت کندی حتما می‌دونی باید از کدام طرف بریم نه؟

نه ارباب من یه تونل کندم اما اینجا دوتا ست که هر دوشون شبیه همه.

چی؟ پس حالا باید چه غلطی بکنیم؟

نمی‌دونم ارباب شما بگید از کدام طرف بریم.

من هیچ ایده و یا نظری راجبه اینکه باید از کدام طرف برویم نداشتیم پس بهتر بود از ایدارا کمک می‌گرفتم گفتم:

به نظر تو بهتره کدام طرفی بریم؟

ارباب ایدارا از راه دست چپی بوی هوای تازه رو حس می‌کنه بهتره به اون سمت بریم.

راه دست چپی؟.... درسته گایا هم به من گفته بود از نور دوری کن و به تاریکی برو.

اما نمی‌دانم چرا اما یک حسی به من می‌گفت یک چیزی اینجا درست نیست. یک جای کار می‌لنگد اما کجا؟ ایدارا با بی صبری پرسید:

ارباب کدام طرف رو انتخاب می‌کنه؟

آهی کشیدم و می‌خواستم بگویم از راه سمت چپی می‌رویم که صدایی در ذهنم پیچید. این صدا بر خلاف صدای قبلی زمخت بود و حالتی مردانه داشت.

صبر کن پسره دیوونه دوباره لوح رو بخون

فریاد کشیدم:

چی... چی گفتی؟

ایدارا با تعجب رویش را برگرداند و به من خیره شد و پرسید:

چی شده ارباب؟

یه دقیقه ساکت باش

در ذهنم از صدا پرسیدم:

تو کی هستی؟

من جزیی از توام بعدا می‌فهمی ما واقعا کی هستیم به جای حرف زدن به نوشته روی لوح نگاه کن و فکر کن

اما من که ازش سر در نمی‌یارم. من حتی نمی‌تونم بخونمش.

می‌تونی دوباره نگاه کن می‌تونی بخونی.

به نوشته نگاه کردم و این بار به جای اشکال عجیب و غریب یک نوشته به زبان انگلیسی دیدم.  
چطور ممکنه! آخه...

بازم حرف زد... روی نوشته تمرکز کن و سوالی هم نپرس من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این حرف بزنم.  
صدا خاموش شد و دیگه حرفی نزد. به نوشته نگاه کردم و آن را خواندم اما چیزی دستگیرم نشد دوباره سه باره و باز هم خواندم اما باز هم چیزی نفهمیدم. وقتی که دیگه ناامید شده بودم چیز به ذهنم رسید.  
یکی راه و یکی چاه شاید منظور از یکی راه و یکی چاه دو راه نبوده... شاید منظورش نوشته‌های بر روی لوحه بوده.  
نوشته‌ها در هشت خط بودند که یک عدد زوج است و در خط دوم اشاره شده که یکی راه و دیگری چاه است یعنی  
شایدیکی راست و دیگری دروغ یا بر عکس  
است. اگر این طور حساب کنیم پس متن درست این می‌شود:

دو راه

یکی چاه و دیگری راه است

ای دلاور

راه چپ به نور و راه راست به تاریکی

با کدام می‌جنگی نور یا ظلمت

هیچ کدام از راهها را بازگشتی نیست

پس با تدبیر انتخاب کن

تا زندگی طولانی یابی

پس طبق نوشته راه چپ که می‌خواستیم به آن سمت برویم و ایدارا می‌گفت بوی هوای تازه را از آن حس می‌کند به نور بود در حالی که گایا گفته بود از نور دوری کن. پس باید از راه سمت راست برویم مطمئن نبودم که انتخاب درستی کرده باشم اما شانس خودم را امتحان می‌کردم. به جزآن این صدای درونی بود که به من اخطار داد و دفعه قبل صدای درون سرم مرا نجات داد. پس به ایدارا گفتم:

ما به سمت راست می‌ریم

ارباب از انتخابشون مطمئن هستند؟

فکر کنم این راه درسته به من اعتماد کن باید بریم به راست.

باشه ارباب ایدارا هر چی شما بگید انجام میده.





و من و ایدارا به سمت راهرو سمت راستی پیچیدیم. به محض اینکه دم ایدارا از دوراهی رد شد پشت سرمان دیواری به وجود آمد. خوب دیگر راه بر گشتی نداشتیم و حالا باید با هر چه که جلویمان بود رو به رو می شدیم. در دلم دعا کردم:

ای خدای مهربون تو که تا اینجا هوای ما رو داشتی از این به بعدشم هوای ما رو داشته باش...

هنوز دعای من تمام نشده بود که صدای غرش بلند شد.



## فصل هفتم:

# همه چیز قاطی پاتیه

غرضی که این بار بلند شد از طرف یک راماکس دیگر بود اما نه برای ما بلکه از سر نا امیدی و عصبانیت از اذیت و آزارهایی که می‌دید.

با ایدارا جلوتر رفتیم و بعد از یک پیچ دیدیم هفت انسان سیاه پوش که شنل بر تن داشتند با سرعتی فوق العاده زیاد دور یک راماکس نگون بخت می‌چرخند و با صدای بلند می‌خندند هر از گاهی یکی از آنها با قدرتی که از بدن‌های لاغرشان بعید بود تکه‌ای از بدن راماکس می‌کند و فریاد او را در می‌آورد. درست است که من یکی از راماکس‌ها را نابود کرده بودم اما در آن موقعیت من هم یک غول شده بودم و مبارزه ما حتی به یک دقیقه هم نکشید. به آرامی به ایدارا گفتم:

\_\_ تو می‌دونی اون هفت تا چی هستن؟ ظاهرشون شبیه انسان‌هست اما خیلی سریع ترن.

\_\_ بله ارباب ایدارا می‌دونه اونا... اونا سربازای خونن.

\_\_ سربازای خون؟

\_\_ بله ارباب سربازای خون. اونا آفریده‌های دومین فرزند بزرگ محافظ بزرگ اونا... وحشین و تنها چیزی که براشون مهمه اینه که خون ما رو بخورن. ارباب ایدارا می‌ترسه برگردیم ارباب.

\_\_ سربازای خون؟... خون ما رو بخورن؟... یعنی... یعنی اونا خون آشامن؟

خوب ظاهرا قرار نبود امروز هیچ چیزی عادی پیش برود. خون آشام‌ها، همین را کم داشتم. خون آشام‌های افسانه‌ای در جلوی ما بودند و نه یکی بلکه هفت خون آشام. نگاهی به خون آشام‌ها کردم. ظاهر آنان همانند ما اما کمی بلند قد تر و کشیده‌تر به همراه موهای مشکی و پوست سفید. چشمانشان خون رنگ بود و در تاریکی می‌درخشید و دندان‌های نیش بر آمده از دهانشان انسان را متوحش می‌کرد. صورت همه آنها یک شکل بود طوری که انگار برادران هفت قلو هستند. چطور باید از اینجا رد می‌شدیم؟ فعلا باید از دید این خون آشام‌ها در امان می‌ماندیم پس بی سر و صدا به عقب برگشتیم. از ایدارا پرسیدم:

\_\_ تو راهی بلد نیستی که ما رو از اینجا رد کنه؟

\_\_ نه ارباب ایدارا فقط یه تونل کنده و این تونل هیچ راه فرعی ای هم نداره.

فکری به ذهنم رسید. اگر ایدارا توانسته بود این تونل را بکند چرا نتواند یک تونل فرعی بکند؟ به ایدارا گفتم:

\_\_ ایدارا گفتمی که تو این تونل رو کندی درسته؟

بله ارباب ایدارا کنده.

خوب چقدر طول کشید تا این تونل رو تموم کنی؟

نمی دونم ارباب اما این تونل خیلی سریع تموم شد.

فکر می کنی بتونی از دیواره تونل یه راه فرعی دیگه بکنی؟

نه ارباب نمی شه.

چرا نه؟

ارباب دیواره ها طلسم شدن ایدارا نمی تونه دوباره اونا رو سوراخ کنه وگرنه ایدارا خیلی وقت پیش فرار می کرد.

خوب حالا چه کار باید بکنم. شاید آن صداها بتوانند کاری برایم بکنند.

بنیچی

بر اثر شنیدن ناگهانی صدای ذهنی از جا می پرسم و از روی ایدارا لیز خورده و با سر روی زمین فرود می آیم. صدا همان صدای نازک بود. در حالی که جای ضربه را می مالیدم با خودم غر غر کردم:

لعنتی... دفعه دیگه قبل از اینکه با ورود ناگهانیت سخته ام بدی یه اخطاری چیزی بکن. تا حالا واسه وارد شدن به خونه کسی در زدی؟

مزخرف نگو. چیزی که تو بهش نیاز داری بنیچیه.

بنیچی؟ حالا چی هست این بنیچی؟

بنیچی ساخته منه تا این خون آشامای عوضی رو کنترل کنم.

اوه چقدر خوب. حالا میشه بگی من الان از کجا باید این بنیچی رو پیدا کنم تو این اوضاع مزخرف؟

نباید پیداش کنی باید بهش تبدیل بشی.

چی؟... تبدیل بشم؟ نکنه دوباره باید بدنم رو در اختیار تو بزارم تا منو به یه غول عجیب و غریب تبدیل کنی؟

نه... خوب در واقع تو باید بزاری... گازت بگیرن

از شدت تعجب فریاد زدم:

چی!! دیوونه شدی؟

ایدارا با نگرانی پرسید:

ارباب... ارباب چی شده؟ چرا داد می زنین؟ ایدارا نگرانه اربابه... از وقتی ارباب به کینور تبدیل شده دائم با خوش

حرف می زنه... ارباب از چیزی ناراحته؟

در حالی که به سختی سعی می‌کردم تا خودم را کنترل کنم تا سر ایدارا فریاد نکشم گفتم:

\_\_ من خوبم چیزیم نیست. چند لحظه ساکت شو.

به آرامی زمزمه کردم:

\_\_ آگه بزارم اونا منو گاز بگیرن حتما منو می‌کشن.

\_\_ نه اونا همچین کاری نمی‌کنن .

\_\_ چرا می‌کنن اونا خون آشامن و حتما خون منو تا ته می‌خورن.

\_\_ به من اعتماد کن من نمی‌ذارم بکشنت.

\_\_ چرا باید به تو اعتماد کنم؟

\_\_ چون من درون تو زندگی می‌کنم و آگه تو که آخرین وارثی بمیری من دیگه نمی‌تونم کس دیگه‌ای رو پیدا کنم تا توش زندگی کنم پس نابود می‌شم به جز اون تو چاره ای نداری یا باید از اینجا رد بشی یا به خاطر تشنگی و گشنگی می‌میری و ایدارا تو رو می‌خوره.

\_\_ خوب مگه تو نمی‌تونی جادو کنی؟ اونا رو جادو کن.

\_\_ من می‌تونم جادو کنم اما جادوی من فقط منحصر به بدن تو میشه که اونم با تشنگی و گشنگی ضعیف میشه به جای این حرفا زودتر برگرد و برو پیش خون آشاما. به من اعتماد کن.

آهی از سر عجز و ناتوانی کشیدم.

خوب مثل اینکه اینبار هم باید خطر می‌کردم اما چه خطری! خون آشام‌ها! چه کسی فکر می‌کرد که چنین چیزی اتفاق بیفتد رو به ایدارا کردم و گفتم:

\_\_ ایدارا من باید با اونا تنهایی رو به رو بشم. باید بذارم گازم بگیرن.

\_\_ ارباب می‌خوان به بنیچی تبدیل بشن؟

با تعجب گفتم:

\_\_ تو از کجا می‌دونی؟

\_\_ خوب من محافظ ارباب بودم من سه تا از صورت‌ها رو می‌شناسم.

نا مطمئن پرسیدم:

\_\_ به نظرت این تبدیل شدن به بنیچی مشکلی نداره؟

\_\_ نه ارباب شما قبلا بارها به بنیچی تبدیل شدین.

در حالی که همان لحظه‌ای که این حرف را می‌زدم از زدن آن پشیمان بودم گفتم:

\_\_ خوب پس با این حساب من باید برم.

\_\_ بله ارباب لطفا مراقب باشید. سربازای خون اصلا رحم ندارن به اونا رحم نکنین.

به سمت پیچ به راه افتادم در حالی که دعا می‌کردم تا ایدارا و آن صدا اشتباه نکرده باشند از پیچ رد شدم و به خون آشام‌ها رسیدم. در همین چند دقیقه حساب راماگس را رسیده و داشتند به تپه خاک باقی مانده از آن می‌خندیدند.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی به جلو برداشتم همه خون آشام‌ها بلا فاصله سرشان را به طرف من برگرداندند ظاهرا از بودن من در آنجا تعجب کرده بودند یکی از آنها زودتر به خود آمد و با لبخند چندانش آوری نیش‌هایش را به من نشان داد. آب دهانم را به سختی قورت دادم می‌خواستم در همان لحظه بر گردم و فرار کنم اما صدای نازک بر سرم فریاد کشید:

\_\_ دیوونه شدی هر جا بری گیرت میارن و به جز اون کجا رو داری که بری اینطوری ایدارا رو هم به خطر میندازی سر جات و ایسا اصلا برای اینکه کمتر بترسی چشماتو ببند.

اطاعت کردم و چشمانم را بستم و در همان حال به آن صدا گفتم:

\_\_ بهتره حرفات درست از آب در بیاد وگرنه روح من تا ابد دست از سرت بر نمیداره.

\_\_ مطمئن باش اتفاقی نییافته.


صدایی مثل جریان باد را کنار گوشم شنیدم و بعد آن را حس کردم. حضور سرد و منحوس اولین خون آشام. با اینکه دلم می‌خواست تا در همان لحظه چشمانم را باز کنم اما بسته نگهشان داشتم. شش صدای دیگر نیز شنیدم و هوا به شدت سرد شد. قلبم به شدت تند می‌زد. حالا من در محاصره هفت خون‌آشام بودم و حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم فرار کنم. شمشیر را بر زمین انداختم.

یکی از خون آشام‌ها با انگشتش پوست صورت مرا نوازش کرد. انگار جایی که انگشتش پوست صورتم را لمس کرده بود را آتش زده باشند. می‌خواستم از درد فریاد بزنم اما دهانم خشک شده بود. نه تنها دهانم بلکه کلیه بدنم خشک شده بود. خون آشام به آرامی انگشتش را بالا برد و موهای سرم را گرفت. بعد با یک حرکت سریع سرم را عقب کشید و دندانهایش را بر گلویم گذاشت.

درد وحشتناکی بود. گلویم می‌سوخت و خون از آن جاری بود خواستم فریاد بزنم و او را از خودم جدا کنم اما بدنم همچنان بی‌حرکت بود. به محض اینکه خون از گلویم جاری شد شش خون آشام دیگر به طرفم حمله کردند و همانطور که یکی از خون گلوی من تغذیه می‌کرد مرا بر زمین زدند و شروع به گاز گرفتن و مکیدن خون من کردند.

انگار تمام وجودم را از جای زخمها بیرون می‌مکیدند. کم کم سست و بی حال شدم. و وقتی خودم را برای مرگ آماده کردم که درد شروع شد. ابتدا قلبم شروع به سوختن کرد و ظرف چند لحظه تمام بدنم در حال سوختن بود. درد سوزش غیر قابل تحمل بود. با اینکه می‌سوختم از اتفاقات اطرافم نیز با خبر بودم.

هر هفت خون آشام با هم از مکیدن خون من دست برداشتند و شروع به فریاد زدن کردند و بعد درد کم شد. حال می‌توانستم حرکت کنم پس چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. همه چیز آبی رنگ بود. به بدنم نگاه کردم و برای یک لحظه از چیزی که دیدم جا خوردم.



من استخوان شده بودم، اینکه می‌گویم استخوان منظورم واقعا استخوان است. فقط یک تکه پوست رنگ پریده بر روی استخوان‌های بدنم بود بدون هیچ لباسی. نگاهم به خون آشام‌ها افتاد که در تاریکی غار با وحشت به من نگاه می‌کردند. من حالا بنیچی بودم و این بنیچی هر چه بود آنها به شدت از آن می‌ترسیدند.

خوب اینم از این. الان فقط خودتو به غریزه شکارِت بسپار زود باش تو فقط هفت دقیقه وقت داری تا دوباره خودت بشی باید قبل از اینکه ...

نزدیک ترین خون آشام در حالی که نیش‌هایش را به من نشان می‌داد به من حمله کرد و من به طور غریزی عکس‌العمل نشان دادم و با یک چرخش سریع از زیر پنجه‌های لاغر و قدرتمندش جا خالی دادم و از پشت شنلش را گرفتم و به سمت خود کشیدم. او مستقیم به میان دست‌های منتظر من افتاد و من بی فکر و معطلی از پشت او را بغل کرده و با دندان‌هایم گردنش را گاز گرفتم.

مایعی شیرین و مطبوع بر لبانم جاری شد. با حرص و اشتیاق شروع به نوشیدن آن کردم و این زمانی بود که یکی دیگر از خون آشامان به من حمله کرد. خون آشام دوم از پشت به سمت من دوید در همان حال پنجه اش را به سمت گردن من فرود آورد.

صدای شکستن استخوان‌هایش را شنیدم. حتما حسابی درد داشت. بدون اینکه به او فرصت عکس‌العملی بدهم در حالی که با یک دست گردن خون آشام اول را در دست داشتم دست دیگرم را به طرف گردنش بردم و انگشتانم را دور گردنش قفل کردم. با یک فشار گردنش خرد شد و رگ و پی آن از هم جدا شد و سرش به طرفی افتاد. بدن بدون سر چند لحظه سر پا ایستاده بود و بعد بر زمین افتاد.

خون‌آشام اول پنجه‌اش را بلند کرد و بر روی سینه من کوبید که او هم ناخن‌هایش شکست. این خون آشام‌ها هیچ وقت یاد نمی‌گیرند چطور بجنگند. با دستی که گردنش را گرفته بودم او را از روی زمین پرت کرده و با یک لگد پای استخوانی ام مجسمه اش را خرد کردم.

پنج خون آشام دیگر فریاد کشیدند و همگی با هم به سمت من حمله کردند. نیشخندی زدم و به سمت اولی دویدم. سرعت من از سرعت آنها بیشتر بود و قبل از اینکه آنها بفهمند، نزدیک‌ترین را از مچ پایش گرفتم و آن را مانند یک گرز به بعدی کوبیدم که به دیوار خورد و صدای خورد شدن تمامی استخوان‌هایش بلند شد.

گرز خون آشامی را دوباره چرخاندم و آن را به یک خون آشام دیگر که زیادی نزدیک شده بود کوباندم. سر خون آشامی که ایستاده بود در سینه خون آشامی که به عنوان گرز استفاده می‌کردم فرو رفت و هر دو آنها بر زمین افتادند ظاهراً در اثر ضربه گردن خون‌آشام ایستاده خرد شده بود.

دو خون‌آشام باقی‌مانده با احتیاط از در چپ و راست من قرار گرفتند و هر دو هم زمان به من حمله کردند. خون آشام سمت چپ را نادیده گرفتم و رویم را به سمت دیگری که با پنجه‌های باز به طرفم حمله کرده بود بر گرداندم. هر دو دستش را گرفتم و با ضربه سر صورتش را خرد کردم. در همین لحظه خون آشام دیگر با یک پرش خودش را به پشت من چسباند و گاز محکمی از گردن من گرفت که باعث شد دندان نیشش بشکند.

اگر در نیویورک بودیم حتما او را به دندان پزشک معرفی می‌کردم. اگرچه فکر نمی‌کنم هیچ دندان پزشکی حاضر شود دندان‌های یک خون آشام را درست کند چون احتمالاً خون آشام به جای دادن دستمزد خونش را خواهد مکید.



با یک ضربه پنجهام باقی‌مانده سر جلویی را از جا کندم و بعد دیگری را که به پشتم چسبیده بود از روی گردنم پایین کشیدم. در چشمهایش خیره شدم و بعد به گلویش چشم دوختم. می‌دانستم می‌خواهم با این یکی چه کار کنم. لب‌هایم را بر گلویش قرار دادم و دندان‌هایم را درون گویشتش فرو کردم و نوشیدم.

به دقیقه نکشید که خونس تمام شد بعد گردنش را گرفتم و یا یک فشار به چپ و راست سرش را از جا کندم. صدای تکان خوردن شنیدم. ظاهراً آن خون آشامی که سرش در سینه دیگری گیر کرده بود هنوز نمرده بود چه بد ولی زیاد طول نمی‌کشید او هم به دوستانش ملحق شود.

جلو رفتم و شانه او را که تقلاً کنار سعی داشت سرش را از سینه رفیق مرده اش در آورد، با یک دست و بدن خون آشام مرده را بادست دیگر گرفتم. بر اثر تماس دست من لرزید و بیشتر تقلاً کرد به سرعت بدنش را به طرف خودم کشیدم و سر او را در سوراخی که در بدن دیگری بود جا گذاشتم.

بلند شدم و به دنبال هر چیز متحرک دیگری اطرافم را بر رسی کردم. درست است که هفت خون آشام را کشته بودم اما هنوز هم عطش کشتن درون من زیاد بود. چیزی در نزدیکی پیچ حرکت کرد. به آنجا خیره شدم و ماری عظیم الجسه را دیدم که دزدکی به من نگاه می‌کرد. اگر چه از مارها خوشم نمی‌آید اما به اندازه کافی بزرگ هست که بتواند چند دقیقه ای مرا سر گرم کند.

به سمت او گام بر می‌دارم و بلا فاصله صدایی نازک را در ذهنم می‌شنوم که فریاد کشان می‌گوید:

\_\_ نه... تو حق نداری به اون صدمه بزنی یادت رفته کی هستی؟

به خود می‌آیم من چه کردم؟ من می‌خواستم ایدارا را بکشم به صدای ذهنی می‌گویم.

\_\_ منو به حالت اولم بر گردون.

\_\_ نمی‌تونم تو باید هفت دقیقه صبر کنی.

\_\_ چقدر وقت باقی‌مونده؟

\_\_ پنج دقیقه

\_\_ خوب پس میرم جلوتر

\_\_ نه تو باید سر جات و ایسی ما نمی‌دونیم اون جلوتر چه خبره باید احتیاط کنیم.

نمی‌توانم حرف بزوم و برای همین سعی می‌کنم با ایما و اشاره به ایدارا حالی کنم سر جایش بماند. من هنوز کنترل کامل را بر این بدن جدید ندارم. این پنج دقیقه به اندازه پنج قرن طول می‌کشد و بالاخره درد دوباره شروع می‌شود.

وقتی که درد تمام شده و من خودم شده‌ام می‌ایستم و به اطرافم نگاه می‌کنم و از چیزی که می‌بینم دل پیچه می‌گیرم. باورم نمی‌شود که این وحشی‌گری کار من باشد. از شدت حالت تهوع خم می‌شوم و ایدارا به سرعت خودش را به من می‌رساند. به پشت ایدارا می‌چسبم و از آنجا دور می‌شویم.

وقتی که دیگر اجساد در دیدرس ما نیست دستم را از پشت ایدارا بلند می‌کنم و به زمین می‌افتم. ایدارا کنار من چمبره می‌زند و منتظر می‌ماند تا حالم جا بیاید. در حینی که نفس تازه می‌کنم نمی‌توانم از فکر کردن به کاری که کردم چشم پوشی

کنم. سعی می‌کنم به چیزهای دیگری فکر کنم که به یاد حرف ایدارا می‌افتم که به من گفته بود به کینور تبدیل شدم از او می‌پرسم:

\_\_ ایدارا یادته به من گفتی به کینور تبدیل شدم؟ کینور دیگه چیه؟

\_\_ ایدارا با صدایی که از آن تعجب می‌بارید گفت:

\_\_ ارباب یادشون نمیداد کینور چیه؟

\_\_ نه گفتم که من حافظم مشکل پیدا کرده.

\_\_ بله ارباب درست میگن ایدارا فراموش کرده بود کینور همون نگهبانی بود که شما به اون تبدیل شدین و منو نجات دادین.

\_\_ آها اون غول.

منظور او از کینور همان غولی بود که صدای نازک مرا به آن تبدیل کرده بود. سوال دیگری برایم پیش آمد چرا ایدارا از همان اول به من کمک نکرده بود؟ از ایدارا پرسیدم:

\_\_ ایدارا تو از همون اول می‌دونستی که من کی‌ام نه؟

\_\_ نه ارباب... ایدارا بوی شما رو حس کرد اما فکر کرد شاید شما هم یکی از وارثای خون هستین. ایدارا شما رو تعقیب کرد و وقتی دید که شما می‌خواید از دست راماکس فرار کنید خواست بیاد و شما رو بخوره اما همون موقع شما آتش گیراد رو روشن کردید برای همین ایدارا از شما دفاع کرد.

\_\_ من چی چی رو روشن کردم؟

\_\_ آتش گیراد ارباب. آتشی که با اون تبدیل می‌شین.

خوب ظاهرا آتش آبی رنگی که در جنگل مرا از دست گرگ نماها نجات داد همان آتش گیراد است خوب حداقل حالا مطمئنم که من نیروی جادویی دارم و یک جادوگرم اما اصلا از اینکه بر خلاف داستان‌های بچه گانه حیوان دستی من به جای یک گربه خانگی ملوس یک مار غول پیکر است خوشحال نیستم.

کمی که بهتر می‌شوم از جایم بر می‌خیزم و به راه می‌افتم. بعد از چند قدم متوجه چیزی می‌شوم. شمشیر. شمشیر را جا گذاشته‌ام و حالا من بدون نور شمشیر می‌بینم. با وجود اینکه دیدم هنوز محدود است اما من می‌بینم نفس راحتی می‌کشم. درست است که شمشیر را از دست داده‌ام اما خوشبختانه هنوز زنده‌ام و تازه شمشیر تا اینجا کار کمک چندانی به من نکرد.

پیشنهاد سوار شدن مجدد بر پشت ایدارا را نمی‌پذیرم و پیاده راه می‌روم. چیزی حدود ده دقیقه بعد غار شروع به روشن تر شدن می‌کند. خوشحال می‌شوم و سریعتر حرکت می‌کنم. کمی بعد در حالی که غار هنوز نیمه روشن است چیزی را می‌بینم که به سمت ما حرکت می‌کند. موجودی بی رنگ و بی شکل که دائم تغییر شکل می‌دهد. با دیدنش حس می‌کنم ترسیده‌ام. انگار وجود این موجود از خود ترس منتشر می‌کند. دوباره با صدای درون سرم از جا می‌پریم اینبار این صدای کلفت است که صحبت می‌کند:

\_\_ آره اینا تینوک‌ها هستن. کارشون اینه که شما ها رو بترسونن.



لعتیای عوضی به اون صدا گفتم به تو هم می‌گم دیگه حق ندارین یکهوپی شروع کنین به حرف زدن. نکنه قصد دارین منو بکشین؟

به جای چرت و پرت گفتن خوب به حرفام گوش کن. تینوک‌ها از ترس استفاده می‌کنن تا شما رو بخورن. ترستون به اونا اجازه میده تا کنترلتون کنن. به هر شکلی که در آومد نباید ازش بترسی. اگه ازش نترسی اونه که از تو می‌ترسه و فرار می‌کنه.

گندش بزنین اینجا یه جونور پیدا میشه که نخواد منو بخوره؟

آره. اون راماکس بود که فقط می‌خواست لهت کنه به جای این مزخرفات حواستو جمع کن.

واسه تو گفتنش آسونه اما این منم که باید با این جونورا بجنگم.

به تینوک خیره شدم و او که به آرامی بر روی زمین می‌لغزید در برابر چشمان من شروع به تغییر رنگ دادن کرد و به شکل یک زن درآمد... جسیکا... جسیکا در حالی که لباس‌هایش به خاطر خونی که از جای گلوله‌ها سرازیر بود سرخ شده بود به طرف من آمد و دستانش را که به طرفم دراز کرد و با صدایی سرد و بی‌روح گفت:

کریس... کریس... تو باید تاوان پس بدی... چرا گذاشتی من بمیرم... می‌گشمت کریس.

رسمًا از ترس شلوارم را خیس کردم. من از مرده‌ها می‌ترسم و حالا یک مرده که از قضا جلوی چشمان من کشته شده است جلوی من ظاهر شده و می‌خواهد مرا بکشد. خواستم فرار کنم اما بدنم از من فرمان نمی‌برد. صدای درون سرم فریاد کشید:

بهش توجه نکن... بهش توجه نکن وگرنه تینوک می‌گشدت.

نالیدم:

چطوری؟


به یه چیز دیگه فکر کن هر چیزی به جز این شخص.

نمی‌شه، نمی‌تونم.

به گا ای یا فکر کن... فکر کن داری می‌بوسیش.

چشمانم را بستم و به گایا فکر کردم. بوسیدن گایا آرزوی من بود. سعی کردم به این فکر کنم که گایا را بغل کرده و دارم او را می‌بوسم. بر خلاف تصورم خیلی راحت فکر منحرّف شد. حس کردم بدنم آزاد شده و صدای خرناس باعث شد تا چشمانم را باز کنم. تینوک دیگر به شکل جسیکا نبود حالا داشت تغییر می‌کرد و به شکل دیگری در می‌آمد. کم کم به شکل پسری جوان با موهای بلند و پوستی برنزه که لباسی همانند تایتانها بر تن داشت در آمد. در دستان پسر جوان یک کمان طلایی قرار داشت که آن را به سمت ایدارا گرفته بود.

من این پسر را نمی‌شناختم پس حتما مربوط به ایدارا می‌شد. رو به ایدارا کردم که دیدم او همانطور که به پسر زل زده بود خشکش زده. صدایش کردم اما جواب مرا نداد. دستم را بلند کردم و بر روی بدنش گذاشتم و صدایش کردم. اینبار با صدایی لرزان جواب داد:



\_ ارباب... ارباب... کمک کنید این همونیه که مادرمو کشته ارباب اون اومده تا منم بکشه... ارباب کمک کنید.

\_ آروم باش این فقط یه تینوکه اون میخواد ترو بترسونه. به جای اینکه بترسی به این فکر کن که میخوای ازش انتقام بگیری .

\_ نمیشه ارباب اون خیلی قویه حتما منو میکشه.

\_ من پیشتم نمیزارم کاریت داشته باشه.

\_ ارباب کمک کن.

صدای نازک فریاد زد:

\_ بهش بگو به پدرش فکر کنه.

\_ چی؟

بهش بگو پدرشو به یاد بیاره. این تنها راهه.

به ایدارا گفتم:

\_ به پدرت فکر کن

\_ چی ارباب؟

\_ گفتم به پدرت فکر کن زود باش.

\_ باشه ارباب.

چد لحظه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد اما بعد تینوک دوباره شروع به تغیر شکل کرد و اینبار دیگر به هیچ شکلی در نیامد صدای درون سرم گفت:

\_ دنبالش برین تا راه خروجو بهتون نشون بده


به ایدارا گفتم:

\_ باید دنبالش بریم اون راه خروجو به ما نشون میده.

ایدارا در حالی که به نظر می رسید خسته و درمانده است بدون حرف پشت سر من به راه افتاد. تینوک همینطور به رفتن ادامه می داد و غار همینطور روشن تر می شد تا جایی که به محوطه ای رسیدیم که کاملا روشن بود آینه ای پشت یک شیشه قرار داشت و بر روی شیشه این جملات حک شده بود

ای غریبه

تو در حقیقت کیستی؟



هر آن کس که هستی باز گو و داخل شو.

. تینوک لحظه ای ایستاد و بعد از شیشه رد شد و در میان آینه نا پدید شد. ایدارا به من که کنار شیشه ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

\_ ارباب چرا رد نمی‌شیم؟

\_ اینجا نوشته که باید بگیم واقعا کی هستیم.

ایدارا رو به شیشه کرد و گفت:

\_ من ایدارا فرزند سونایا هستم خادم لرد ایراین.

بعد رو به من کرد و گفت:

\_ ارباب در باز شده بریم

با تعجب پرسیدم:

\_ کدوم در؟

\_ این دری که... اها ارباب شما باید اسم واقعی خودتونو بگین تا بتونید رد شین.

\_ خوب تو منو چی صدا کردی؟

\_ لرد ایراین ارباب

\_ خوب پس اسم واقعی من اینه... من لرد ایراین هستم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. یعنی چه؟ پس اسم واقعی من چیست؟ اسم عادی خودم کریس را هم امتحان کردم اما اتفاقی نیفتاد. پس این اسم واقعی من چه بود؟ خاطره ای به ذهنم آمد. دم درب ورودی تالار بزرگ المپ دو مجسمه مرا داریاس صدا کرده بودند. با صدای بلند اسم داریاس را فریاد زدم و بلا فاصله شیشه شکاف برداشت و دربی در مقابل من ظاهر شد. از در رد شدم و به همراه ایدارا به طرف آینه رفتیم. نور چشمان من را می‌زد پس با چشمان بسته جلو رفتم. یک لحظه احساس سرما کردم و لحظه ای بعد هوای تازه مشامم را پر کرد چشمانم را باز کردم. ما در تالار بزرگ المپ بودیم.

بر گشتم تا به ایدارا نگاه کنم که دیدم به جای ایدارا یک زن جوان آنجا ایستاده. زنی برهنه با پوستی به سفیدی برف و اندام و صورتی کشیده. او موهایی سیاه و چشمانی طلایی داشت و بر پیشانی‌اش جواهری به شکل ستاره پنج پر می‌درخشید. مار من به یک زن تبدیل شده بود. آنهم زنی جوان و زیبا رو..

## فصل هشتم:

# مامان جون کمک...

محو تماشای ایدارا شده بودم. به طرز باور نکردنی زیبا شده بود و به سختی می‌شد چشم از او برداشت. مار سیاه چند دقیقه پیش حالا به یک دختر فوق العاده سکسی و خوش هیكل تبدیل شده بود. از آن دست دختر هایی که در مسابقات ملکه زیبایی شرکت می‌کنند.

صدای فریاد تایتان سنگی من را از جا پراند:

نه این غیر ممکن است چطور از آنجا خارج شوی؟ تو نمی‌توانستی از آنجا خارج شوی.

بعد رو به من کرد و با عصبانیت گفت:

تو ... هیچ میدانی چی کار کردی؟ می‌دانی اون کیست؟ تو... تو...

گایا حرفش را قطع کرد و گفت:

تایفن لطفا ساکت شو.

تایتان سنگی که حالا دیگر می‌دانستم تایفن برادر بزرگتر گایاست با چشمانی گرد شده رو به گایا کرد و گفت:

چطور جرئت می‌کنی به من بگویی ساکت شو... من تایفن جانشین ارباب المپ هستم. این موجود باید به تونل برگردد همین حالا.

ایدار از ترس به پشت من چسبید. نمی‌توانستم بگذارم ایدارا را به آن تونل برگردانند. او به من کمک کرده بود پس چگونه می‌توانستم او را رها کنم تا به آن تونل وحشتناک بر گردد. او به خاطر من جانش را به خطر انداخته بود و حالا وقتش بود که جبران کنم. در حالی که هنوز می‌ترسیدم سعی کردم بدون لرزش حرف بزنم:

نه... اون هیچ کجا نمیره. اون جون منو نجات داده پس نمی‌ذارم برش گردونین به اون دخمه.

تایفن نگاهی خشمگین به من کرد و گفت:

پس تو خودت به تنهایی از آن مراحل رد نشدی. تو سزاوار مرگی... ارکان‌ها.

به محض این که تایفن اسم ارکان‌ها را آورد لشکر از آنها از نا کجا آباد دور و اطراف ما ظاهر شدند. یک لشکر از عقرب‌های سنگی عظیم با دو دم و چنگک‌های برنده. تایفن اشاره‌ای کرد و آنها به سمت ما حمله کردند.



دست ایدارا را گرفتم و با یک نگاه سریع به اطراف فهمیدم تنها راه فرار از طریق تونل ورودی تالار است. دست ایدارا را کشیدم و هر دو به سمت ورودی تالار دویدیم در میانه راه بودیم که چند ارکان که قصد ما را فهمیده بودند در جلوی تونل ورودی ایستادند و راه ما را بستند. گیر افتادیم...

حالا چه باید می‌کردیم؟ نمی‌دانستم فقط آرزو می‌کردم که ای‌کاش می‌گذاشتم تا ایدارا را به آن دخمه بر گردانند. من آن همه راه از نیویورک تا اینجا را با تمام خطرهای آمدم از تونل آزمایش نیمه خدایان رد شدم و حالا به خاطر حرفی که زده بودم قرار بود کشته شوم.

ارکان‌ها دور ما حلقه زدند و آرام آرام به ما نزدیک شدند. بیش از پنجاه ارکان نزدیک به هم نیش‌ها و چنگک‌هایشان را به طرف ما تکان می‌دادند. دستان ایدارا را سفت چسبیدم و از سردی بیش از حد آن جا خوردم. به طرف ایدارا برگشتم و دیدم که او بی حرکت ایستاده و به آنها نگاه می‌کند صدایش زدم اما جوابم را نداد. چند لحظه بعد رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

\_ ارباب ... مادرم نتوانست دینی رو که به شما داشت ادا کنه اما من این کارو می‌کنم حواستون رو جمع کنید تا به محض اینکه اونها به من حمله کردن فرار کنید.

\_ به تو حمله کردند؟ چی کار می‌خواهی بکنی؟

\_ وقت نداریم... ممنونم که منو از اون تونل خارج کردید و منو از ترسم رها کردید حالا وقتشه که خاندان اینور نشون بده که چقدر بر سر پیمانش باقیه.

ایدارا دستش را از دست من بیرون کشید و چند قدم به عقب رفت من وحشت زده از فکر اینکه قرار است چه کاری برای من بکند خواستم به طرفش بروم که نور درخشان جواهر پنج پر چشمانم را زد. جواهر درخشید و درخشید و ایدارا رشد کرد و تغییر شکل داد. حالا ایدارا دوباره به همان شکل ماری خود برگشته بود.

حالا فهمیدم ایدارا قصد داشت چکار کند. او می‌خواست با فدا کاری خود جان مرا نجات دهد و با حمله به ارکان‌ها فرصت فرار برای مرا فراهم کند. نامش را فریاد زدم اما تاثیری نداشت او حالا تنها یک هدف داشت و برای انجام آن هر کاری می‌کرد. ایدارا به سمت ارکان‌هایی که دم درب ورودی بودند برگشت و با هیس هیسی مبارزه طلبانه به سمتشان حمله کرد. تمام ارکان‌ها من را نادیده گرفتند و به مار عظیم الجسه‌ای که به مبارزه طلبیده بودشان حمله کردند.

در حالی که نام ایدارا را فریاد می‌زدم به طرفش دویدم اما بیشتر از هفت قدم بر نداشته بودم که بر اثر ضربه دم یکی از ارکان‌ها به طرفی پرت شدم. دنده‌هایم بر اثر ضربه خرد شده بود نمی‌توانستم نفس بکشم و دائم با سرفه خون بالا می‌آوردم. به ایدارا نگاه کردم و بعد به گایا و با سختی فراوان با آخرین ذره هوای باقی مانده در سینه‌ام التماس کردم:

\_ گایا... کمکمون کن

اما گایا از جایش تکان نخورد به خاطر کمبود هوا چشمانم سیاهی می‌رفت درد بیشتر و بیشتر می‌شد تا اینکه همه جا را تاریکی فرا گرفت و دردم آرام شد.

در تاریکی غوطه ور شدم. مثل خواب و رویا بود. مردن. بی وزنی. راحتی و آسایش. بدون درد. بدون رنج. دیگر هیچ چیز مرا اذیت نمی‌کرد. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. کسی مرا نمی‌زد کسی سعی نمی‌کرد مرا بکشد فقط آسایش بود خودم را به تاریکی سپردم تا در آن آرام گیرم.

از میان تاریکی نوری تابید و پیکر زنی نمایان شد. با اندامی موزون و به سفیدی برف، صورتش با موهایی شبق گون احاطه شده بود و ستاره‌های پنج پر با درخششی سرخ بر پیشانی‌اش می‌درخشید. چهره‌اش به نظرم خیلی آشنا می‌آمد. یعنی کجا دیده بودمش؟ زن شروع به صحبت کرد و با لحن التماس آمیزی گفت:

\_ ارباب... خواهش می‌کنم تسلیم نشید ارباب... دخترم اون بیرون داره به خاطر شما می‌جنگه... اون داره به خاطر شما جوتشو میده... نذارید بمیره... برگردید ارباب... شما پیمان بستید... شما نمی‌تونید الان تسلیم بشید... شما باید کاری رو که شروع کردید تموم کنید... مردم ما منتظرن... به دخترم کمک کنید... به دخترم کمک کنید...

صدای زن محو و محوتر می‌شد و کم کم در میان نور رو به خاموشی ناپدید می‌شد. بعد از ناپدید شدن آن، نور دیگری روشن شد و صدای تازه ای اسمم را صدا زد. صدا خیلی برایم آشنا بود صدایی نرم و زیبا که انگار با تمام وجودم آنرا می‌شناختم. زمزمه کردم:

\_ مادر...

\_ کریس. پسر نازنین من. پس بالاخره مامانو پیدا کردی.

از میان توده نور پیکر زنی ظریف و زیبا نمایان شد. بلند قد و لاغر اندام با موهایی خرمایی و چشمانی سبز که ردایی هم رنگ چشمانش پوشیده بود. لب‌هایش به لبخندی از هم باز شد و دستانش را به سمتم دراز کرد و گفت:

\_ پسر کوچولوی من نمی‌خواهی مامانو بغل کنی؟

بهت زده دوباره به مادرم نگاه کردم. درست به شکل تنها عکسی که از او داشتم بود. نا باورانه دوباره زمزمه کردم:

\_ مادر... خودتی... مادر...

\_ آره دیگه، زود باش بیا. مگه همیشه دلت نمی‌خواست منو بغل کنی حالا من اینجا بیا پسر.

در تاریکی به سمتش قدم برداشتم و به آغوش مادرم فرو رفتم. آغوشی که تمام عمر از آن محروم بودم. گرم و پر مهر. مادرم با دستان ظریفش موهایم را نوازش می‌کرد. چقدر به این محبت‌ها و نوازش‌ها احتیاج داشتم مادرم زمزمه وار گفت:

\_ پسر کوچولوی من می‌دونم که چقدر زجر کشیدی اما الان وقتش نیست که بیای پیش من تو هنوز کارای مهمی داری که باید انجام بدی. به خاطر من و به خاطر پدرت. پدرتو نجات بده کریس اون خیلی درد می‌کشه اونو نجات بده پسر.

\_ اما مادر مگه بابا هنوز زندست؟

\_ آره پسر من اون هنوز زندست و منتظر تونه. پدرتو نجات بده پسر من به خاطر من.

\_ اما مادر من مردم چطوری باید دوباره زنده بشم؟ من نمی‌خوام از اینجا برم.

با این حرف خودم را بیشتر به آغوش مادرم فشردم. شاید فکر کنید از پسری که با این همه خطرات رو به رو شده بعید است که چنین رفتار بچه گانه‌ای را انجام دهد اما خودتان قضاوت کنید. من از سنین کودکی یتیم بودم و به خاطر نداشتن پدر و مادر زجر کشیده‌ام و حالا که از درد و رنج خلاص شده و مادرم را در آغوش دارم نمی‌خواهم دوباره به آن زندگی لعنتی برگردم. مادرم در کنار گوشم زمزمه کرد:

اما پسر من تو باید به خاطر من و پدرت این کار رو انجام بدی اون هنوز اون بیرون منتظره. مطمئن باش دوباره همدیگه رو می‌بینیم و اینبار برای ابد با هم هستیم پسر من بهت قول میدم.

اما مادر...

پسر خوبی باش و به حرف مادرت گوش کن. تو فرزند منی تو توانایی اینو داری که مرگو شکست بدی. اراده کن پسر من به مرگ فرمان بده تا از تو دور بشه...

هم زمان با گفتن این جملات من را از خودش دور کرد و از من فاصله گرفت. به طرفش دویدم اما هرچه بیشتر می‌دویدم او از من دور تر می‌شد به دنبالش می‌دویدم صدایش می‌زدم اما او آنقدر دور شد تا دیگر او را ندیدم. ایستادم. مادرم مرا ترک کرده و حالا من دوباره یتیم شده بودم.

آهی کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. مادر به من اعتماد کرده بود تا کاری را که گفته بود انجام دهم. من او را نا امید نخواهم کرد. پدرم را پیدا می‌کنم به هر قیمتی که شده اما اول باید از اینجا خارج شوم. تمام نیرویم را جمع کردم و فریاد زدم:

من نمی‌میرم... نه تا وقتی که پدرمو پیدا نکنم... منو از اینجا بیار بیرون...

در ابتدا هیچ اتفاقی رخ نداد، اما ظرف چند لحظه حس کردم به عقب کشیده می‌شوم و تاریکی می‌لرزد و ویران می‌شود. درد شدیدی را در سینه‌ام حس کردم و از درد به خود پیچیدم. چند لحظه بعد سرمای زمینی را که بر آن افتاده بودم را حس کردم. هنوز سینه‌ام درد می‌کرد اما نه به اندازه قبل حالا می‌توانستم نفس بکشم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم فشار آوردم تا از جایم بلند شوم و به سختی از جایم بر خواستم.

ارکان‌ها همه به دور بدن بی جان ایدارا جمع شده بودند و با چنگک‌هایشان بدن او را تکه تکه می‌کردند. عصبانی فریاد کشیدم:

نه....

همه نگاه‌ها به طرف من برگشت. تایتانها با حیرت و ارکان‌ها با نفرت به من نگاه کردند و به سمت من برگشتند. به محض برگشتن آنها آنچه از ایدارا باقی‌مانده بود دیدم. تنها عضوی از ایدارا که سالم باقی‌مانده بود سرش بود که آن هم با زخم‌های فراوان پوشیده شده بود. یک چشم او نابود شده و تمام بدنش از گردن به پایین را تکه تکه کرده بودند با دیدن این صحنه عصبانیتم بیشتر شد و دوباره فریاد زدم:

کثافتا...

نمی‌دانم در صدایم چه بود که به محض شنیده شدن آن توسط ارکان‌ها همه به خود لرزیدند و جیغ‌کشان شروع به پودر شدن کردند. پنجاه ارکان ظرف چند لحظه اعضای سنگی‌شان از هم پاشید و به کپه‌های خاک بدل شدند.

به سمت جسد ایدارا به راه افتادم که صدای نعره‌ای خشمگین مرا متوقف کرد. ثایفن به خاطر عصبانیت از نابود شدن ارکان‌هایش فریاد کشید:

رزل پست... چطور جرات می‌کنی فرزندان مرا نابود کنی... تاوانش را پس خواهی داد...



تمامی تایتان‌ها به جز گایا از جا برخاستند. با نفرت به تاینف نگاه کردم و بی آنکه بدانم چه می‌کنم دستم را مشت کرده و آنرا در جلوی صورتم گرفتم. تایتان‌ها یک قدم به طرف من آمدند که مشتتم را باز کردم و کف دستم را رو به بالا گرفتم.

در کف دستم کوی کوچکی بود که با آتش سبز رنگی می‌سوخت. به محض اینکه گوی سبز نمایان شد تمامی تایتان‌ها را آتشی سبز در بر گرفت. همه تایتان‌ها از درد جیغ می‌کشیدند و بر روی زمین می‌غلتیدند. همه به جز گایا که در جای خود آرام و بی حرکت نشسته بود و به برادرانش نگاه می‌کرد که چگونه در آتش سبز می‌سوزند. از گایا هم عصبانی بودم و دلم می‌خواست او هم زجر بکشد گوی را به طرف او گرفتم.

آتش سبز در اطراف گایا با فاصله کمی از بدنش شعله ور شد. انگار بدن گایا در حبیبی محافظ قرار داشت. عصبانی تر شدم و آتش بیشتر شد اما باز هم بی تاثیر بود. گایا نگاهی به من کرد و گفت:

\_\_ بهتره به جای اینکه وقت و نیروتو برای زجر دادن من حروم کنی بری و ایدارا رو نجات بدی.

با آوردن اسم ایدارا حواسم متوجه او شد و دستم را پایین آوردم و گوی سبز رنگ ناپدید شد. به سمت سر ایدارا برگشتم. سرش در میان کپه‌های خاک باقی مانده از ارکانها گیر افتاده بود. با دستم خاک و سنگها را کنار زدم و سرش را بیرون کشیدم. اشک‌هایم روان شد. ناله کردم:

\_\_ نه... تو به خاطر من این کارو کردی... نباید این طور می‌شد تو نباید بمیری...

\_\_ اون نمی‌میره احمق جون... نه اگه تو بخوای.

صدای نازک درون سرم بود که حرف می‌زد. پرسیدم:

\_\_ منظورت چیه که اون نمی‌میره؟

\_\_ منظورم اینه که با اینکه از این کار متنفرم اما اگه تو بخوای من و این عوضی که اینجاست با کمک هم می‌تونیم برش گردونیم.

ذوق زده شدم اگر هر امکانی بود تا ایدارا را نجات دهم هر چقدر هم کم باشد آنرا انجام می‌دادم. من به او مدیونم.

\_\_ هر کاری می‌خواین بکنین... من فقط می‌خوام که اون زنده بمونه.

\_\_ همین اول بهت هشدار بدم این کار خیلی درد ناکه ممکنه از شدت درد قلبت وایسه.

صدای کلفت مخالفت کرد:

\_\_ نه... اون قویه... اون یه بار از مرگ برگشت پس باز هم می‌تونه به جز اون اگه ما شدت نیرو رو کم کنیم زیاد درد نمی‌کشه.

\_\_ مزخرفه... اگه شدت نیرو رو کم کنیم همیشه انتقالو درست انجام داد اونوقت روح داخل رود خونه می‌مونه

\_\_ نه تو داری مزخرف میگی من مطمئنم که با نیروی کم هم می‌شه این کارو انجام داد تو به خاطر ماهیتت می‌خوای که اون درد بکشه.

\_\_ چطور جرئت می‌کنی به من توهین کنی... من...



فریاد کشیدم:

هر دوتون خفه شین و فقط هر کاری لازمه انجام بدین تا اون بر گرده.

دو صدا هر دو یک لحظه سکوت کردند و بعد صدای نازک گفت:

باشه خودتو آماده کن. دستتو بذار روی نشان.

کدوم نشان؟

جواهر... جواهری که رو پیشونیه ایداراست دستتو بذار روش و محکم فشارش بده سعی کن ذهنت رو آزاد بذاری و هر کاری که می‌کنی دستتو از روی جواهر بر ندار.

دستم را روی جواهر گذاشتم و از ته قلبم آرزو کردم که ایدارا بر گردد. خودم را آماده کردم تا درد شدیدی را حس کنم. ابتدا فقط دستم کمی می‌سوخت اما کمی بعد این سوزش بالا تر آمد و کم کم تمام بدن مرا در بر گرفت. حالا تمام بدنم سوزش ضعیفی داشت اما هر چه که می‌گذشت این سوزش بیشتر و بیشتر می‌شد. رفته رفته سوزش دردناک به حد غیر قابل تحملی رسید. تمام بدنم عرق کرده بود و می‌لرزید با این وجود به سختی دستم را به جواهر می‌فشردم. درد به حدی فوق تصور رسیده بود می‌خواستم فریاد بزنم اما توانش را نداشتم به سختی سعی کردم تا دستم را از جواهر جدا کنم و دستم از آن جدا شد. احساس خستگی شدیدی داشتم. دراز کشیدم و آخرین فکرم قبل از بی‌هوشی این بود که نتوانستم نجاتش دهم. چشمانم بسته شد.

با سر درد شدیدی چشم باز کردم. در اتاقی گنبدی شکل و سرخ رنگ روی تخت‌خوابی بزرگ و مجلل به رنگ سرخ دراز کشیده بودم. سعی کردم به خاطر بیابورم من اینجا چه می‌کنم. کم کم اتفاقاتی که افتاده بود را به یاد آوردم. گایا. پرواز به المپ. سقوط. رفتن به تونل. فدا کاری ایدارا و مرگش...

چشمانم از اشک خیس شد. نتوانستم هیچ کاری برایش بکنم. نتوانستم نجاتش بدهم. حس کردم کسی کنارم نشست. خواستم چشمانم را باز کنم که با صدای کسی که کنارم نشسته بود میخ کوب شدم.

چته کریس چرا داری گریه می‌کنی؟ تو خیلی خوش شانسی که زنده موندی...

ابتدا چند لحظه بهت زده به او نگاه کردم و بعد خشمم در درونم جوشید. او کسی بود که مرا به این دردمند انداخته بود. وقتی که تاینف دستور قتل ما را داد او هیچ کاری برای نجات ما نکرد. حتی وقتی که من داشتم می‌مردم.

از جایم پریدم و دو دستم را به قصد گلویش دراز کردم. می‌خواستم آنقدر آن را بفشارم تا بمیرد اما او به راحتی دستش را بلند کرد و بر سینه من گذاشت و مرا به عقب هل داد. خواستم دوباره بر خیزم اما دستش را بر گلویم گذاشت و آنرا فشار داد. نفسم حبس شد با درمانگی سعی می‌کردم دستش را جدا کنم اما گویی دستانش از آهن بود. درست وقتی که چشمانم شروع به سیاهی رفتن کرد گایا دستش را برداشت و من بعد از چند سرفه پیاپی دوباره نفس کشیدم. گایا گفت:

چرا آنقدر عصبانی هستی مگه چی شده؟

در حالی که صدایم خش دار شده بود بریده بریده پاسخ دادم:

تو... تو هرزه عوضی... تو باعث شدی... ایدارا بمیره.

دو تا موضوع... اول اینکه یادت نره داری با کی حرف می‌زنی و دوم اینکه کی گفته اون مرده؟

می‌خواستم نا سزاهای رکیک‌تری نثارش کنم که با شنیدن حرف دوش دهانم از تعجب باز ماند. متعجبانه پرسیدم:

یعنی... اون نمرده؟ اون هنوز زندست؟

آره کارت خوب بود هر چند که یکم آخرش رو بد انجام دادی و جای زخم‌هاش می‌مونه اما الان حالش خوبه

نه تو داری دروغ می‌گی.

گایا رویش را به طرف در اتاق بر گرداند و صدا زد:

ایدارا... بیا تو اربابت می‌خواد تو رو ببینه.

در باز شد و پیکر ایدارا در شکل انسانی‌اش در حالی که که ردای سفیدی بر تن داشت از آن وارد شد. نا باورانه به ایدارا خیره شدم. همان صورت همان چشم‌ها و همان موهای مشکی. این خودش بود خود ایدارا. از تخت بیرون جستم و به سمت ایدارا دویدم و او را در آغوش گرفتم. باورم نمی‌شد این خود ایدارا باشد. گایا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

... کریس

چیه؟

فکر نمی‌کنی الان وضعیت درستی نداری؟

منظورت چیه؟

اگه یه نگاه به خودت بندازی متوجه می‌شی.

صورت‌م را به طرف دست‌ها و بدنم بر گرداندم و متوجه شدم منظور گایا چیست. من کاملاً برهنه بودم و هیچ لباسی بر تن نداشتم. خجالت زده شدم و به سرعت دوباره خودم را در تخت انداختم و به زیر ملحفه پناه بردم. صدای خنده گایا را شنیدم و با عصبانیت به خودم فحش می‌دادم که چرا بهانه‌ای برای خندیدن به دست گایا داده‌ام. سرم را از زیر ملحفه بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

برای چی می‌خندی؟ اگه زورم به تو می‌رسید می‌کشتمت تو در حق ما ظلم کردی توی عوضی...

گایا آهی کشید و گفت:

هنوزم خصلت‌های انسانیشو داره. هنوزم عجوله میشه دو دقیقه ساکت بشی و به من گوش کنی؟

برای چی باید به حرفات گوش کنم مگه تو چی داری که بگی جز اینکه وقتی داشتیم می‌مردیم ما رو ول کردی...

صدای خش دار و زخمی ایدارا حرف‌هایم را برید.

ارباب بهتره اول به حرفاشون گوش کنید. ایدارا فکر می‌کنه تایتان گایا دلایلی برای کاری که کردن دارن که موجه هستن

از صدای خش دار ایدارا متعجب شدم و پرسیدم:

چرا صدات گرفته؟ مگه تو کاملاً خوب نشدی؟

نه ارباب ایدارا کاملاً خوب نشده اما تایتان گایا قول دادن به محض خروج از اینجا منو شفا بدن.

گایا حرف ایدارا را قطع کرد و گفت:

بهتره الان به حرفای من گوش کنی تا برات تعریف کنم چه اتفاقاتی افتاده.

و گایا برای من تعریف کرد که سر نوشت سازان به او گفته بودند که شخصی که او باید به آنجا می‌آورد مرگ را شکست می‌دهد و مرده‌ای را زنده می‌کند. گایا مرتبه پیش اشتباه کسی را به جای من آورده بود که خودش از دنیای مردگان بیرون کشیده بود و زنده شده بود گایا هم فکر کرده بود او همان کسی است که پیشگویی شده.

بعد از اینکه گایا او را پیش سر نوشت سازان می‌برد سر نوشت سازان عصبانی شده و برای مدت پانصد سال تمامی تایتان‌ها را شکنجه می‌دهند. این بار گایا اجازه می‌دهد تا من بمیرم وقتی که من دوباره زنده می‌شوم گایا تقریباً مطمئن می‌شود که من همانی هستم که پیش گویی شده اما برای اطمینان باید منتظر می‌شده تا من ایدارا را هم زنده کنم.

هنگامی که برادران گایا قصد داشتند تا در حین زنده کردن ایدارا به من حمله کنند گایا جلوی آنها را می‌گیرد و به من زمان کافی می‌دهد تا ایدارا را زنده کنم. پس از اینکه من از هوش می‌روم تکه‌های بدن ایدارا شروع به چسبیدن به یکدیگر می‌کنند و بدن ایدارا دوباره یک پارچه شده و زنده می‌شود اما به خاطر نا تمام ماندن کار زنده کردن جای زخم‌ها بر بدن ایدارا می‌ماند.

تایتان‌ها که زنده شدن ایدارا را می‌بینند بیشتر عصبانی شده و قصد می‌کنند تا هر دو ما را با هم بکشند اما در یک اتفاق نادر سه سر نوشت ساز در آنجا ظاهر می‌شوند و آنها را تهدید می‌کنند که اگر کوچکترین آزاری به من برسانند به سختی مجازات خواهند شد. آنها تأیید را به این خاطر که بیش از حد به خود مغرور شده و مانع از انجام ماموریت گایا شده به سختی تنبیه می‌کنند.

از شنیدن این حرف به طرز شرم‌آوری لذت بردم و احساس راحتی کردم. گایا بعد از اینکه ماجرا را برایم تعریف کرد از جا برخاست و گفت:

خوب فکر کنم تمام سو تفاهم‌ها بر طرف شده باشه. من باید برم و دروازه رو باز کنم تا شما بتونین برید تو غار سر نوشت سازان.

در مورد کارایی که کردی من هنوز از دستت عصبانیم و نمی‌تونم ببخشم.


گایا نگاهی به من می‌کند و آه کشان می‌گوید:

من تقصیری ندارم آگه بخوای می‌تونی منو نبخشی اما آگه می‌دونستی ....

سکوت می‌کند و رویش را بر می‌گرداند و در حالی که به طرف در می‌رود می‌گوید:

بهتره حاضر شین تا راه بیفتیم هر دو شما باید با هم برین تو اون غار.

گایا



\_چیه... چی می‌خوای؟

\_برای چی سر نوشت سازان میان اینجا... اونا که به خاطر ما از غار خارج شدن خوب چرا اینجا میان؟

\_نمی‌دونم تو هم بهتره سرت به کار خودت باشه حتما یه دلیلی داشته که اونا خواستن شما برید اونجا دستور میدم برات لباس تهیه کنن بپوش و بیا توی تالار.

گایا از در خارج می‌شود و من به ایدارا که هنوز در وسط اتاق ایستاده است خیره می‌شوم. با دست او را به کنار تخت فرا می‌خوانم. به آرامی و با ظرافت به تخت نزدیک می‌شود. بر صورتش چند جای زخم است که کمی صورتش را از شکل انداخته اما او هنوز زیباست.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

\_نمی‌دونی چقدر خوشحالم که زنده ای.

لبخندی می‌زند که احساساتم را به جنبش در می‌آورد. به آرامی دستش را می‌گیرم. سرخ می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. به نیم رخش خیره می‌شوم و صدایش می‌کنم. صورتش را به طرف من بر می‌گرداند. چشم‌هایم در چشم‌هایش قفل می‌شوند. صورتم را جلو می‌برم....

ناگهان در باصدای بلندی باز می‌شود و مرا از آن حال و هوا بیرون می‌کشد. زیر لب غرغر می‌کنم:

\_مزاحم.

آنگاه یک دسته از دختران زیبا وارد اتاق می‌شوند و من با چشمانی گرد شده به آنها و اندام نیمه برهنه شان خیره می‌شوم.

## فصل نهم:

# یه تایتان رو با خودم دشمن می‌کنم

بر دهانه غار ایستاده‌ام و در حالی که به ریزش برف خیره شده‌ام به این موضوع می‌اندیشم که چطور باید از این سرنوشت شوم فرار کنم. تیمی انیس همسر من است و من نمی‌خواستم بمیرد اما از سوی دیگر این دستور سرنوشت سازان است و آنها گفتند که اگر دروازه را نبندیم آن موجودات از جهان دیگر ما را نابود خواهند کرد. آهی می‌کشم.

جنبشی می‌بینم. چیزی در برفها می‌جنبد. دقیق تر که می‌شوم پیکر موجودی را تشخیص می‌دهم که به این سو می‌آید. هر چند هنوز جادوی خودم را دارم اما این بدن محدودیت‌هایی هم دارد. اراده می‌کنم تا او را ببینم و بلا فاصله او در جلوی چشمان من است. موجودی نیمه بز و نیمی همان موجودی که من هم بدنم همانند او است. ناخود آگاه یک اسم در ذهنم می‌چرخد. ستیر.

ستیر رفته رفته نزدیکتر می‌شود و من حس می‌کنم او را می‌شناسم. وقتی به چند قدمی من می‌رسد به هم خیره می‌شویم با لحنی نا مطمئن می‌گویم:

— تیمی انیس؟... این تویی تیمی انیس؟

— بله اگیانوس این من هستم.

— چقدر... تغییر کرده‌ای.

— در این بدن جدید چطور به نظر می‌رسد؟

— خوب خیلی خیلی... زیبا.

— متشکرم تو هم بسیار با ابهت شده‌ای

— خوب بهتر است زودتر کاری را که سرنوشت سازان از ما خواسته‌اند انجام بدهیم.

چهره تیمی انیس در هم می‌رود و از من می‌پرسد:

— آنها چه خواسته‌اند؟

— ماموریتی به ما داده‌اند ماموریتی که بسیار مهم است.

برای تیمی انیس همه چیز را به جز اینکه تایتانی که قرار است قربانی شود خود اوست تعریف می‌کنم. با دقت به حرف-هایم گوش می‌کند و در انتها می‌پرسد:

کدام تایتان باید قربانی شود؟

— امممممممم..... سرنوشت سازان گفته‌اند که دروازه به ما می‌گوید کدام یک باید قربانی شویم تا دروازه بسته بماند.

من نمی‌خواهم فرزندانم بمیرند هیچ راه دیگری بجز اینکه یک تایتان را قربانی کنیم نیست؟  
نه اگر بود حتما سر نوشت سازان به ما می‌گفتند.

تیمی انیس بر روی زمین می‌نشیند و در حالی که صداهای عجیبی از خودش در می‌آورد از چشمانش قطره قطره آب جاری می‌شود. تعجب کرده و ترسیده‌ام. چرا این اتفاق افتاده آیا مشکلی دارد؟ می‌پرسم:

چه شده چرا این صداها را در می‌آوری؟ بدن جدیدت مشکلی دارد؟  
بریده بریده جواب می‌دهد.

نه... فکر می‌کنم... این یک واکنش به ناراحتی است.

دستش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم و می‌گویم:

حالا وقت ناراحتی نیست. ما باید دروازه را پیدا کنیم.

اما من نمی‌دانم چطور باید آنرا پیدا کنم.

اما سر نوشت سازان گفته اند که فقط تو جای آن را می‌دانی. تو روح آفرینشی تو می‌دانی کجاست باید پیدایش کنیم.

اما چگونه؟

جوابی ندارم. چرا به این موضوع فکر نکرده بودم؟ حالا چه باید بکنیم؟ چطور باید دروازه ای را پیدا کنیم که حتی نمی‌دانیم به چه شکلی است؟ شاید به شکل یک کوه باشد شاید هم یک تخته سنگ کوچک در اعماق زمین. ای کاش می‌شد تا جادویی کرد تا آن را ببینم. جادو!!! من نتوانستم اما شاید تیمی انیس بتواند و برای همین سر نوشت سازان او را انتخاب کرده اند به تیمی انیس می‌گویم:

سعی کن تا با جادو آن را پیدا کنی.

اما چطور باید این کار را بکنم من نمی‌دانم در این بدن جدید چطور باید جادو کنم.

فقط اراده کن تا آنجا را ببینی.

تیمی انیس چند لحظه به من خیره می‌شود و بعد چشمانش را می‌بندد حس می‌کنم دارد جادو می‌کند. چند لحظه بعد دوباره چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید:

نمی‌توانم هیچ چیزی نمی‌بینم.

دوباره سعی کن باید بتوانی به خاطر همه چیزهایی که خلق کرده‌ای و به خاطر فرزندانمان دوباره سعی کن.

آهی می‌کشد و دوباره چشمانش را می‌بندد. این بار به شدت چهره‌اش در هم می‌رود. ظاهراً به شدت تلاش می‌کند تا دروازه را پیدا کند. نمی‌دانم چطور باید به او کمک کنم ناخواسته دستم را جلو می‌برم و دستش را می‌گیرم. کم کم چهره اش باز می‌شود و بالاخره می‌گوید:

پیدایش کردم.

کجا، کجاست؟

روی صخرهای کنار دریا.

حالا که دیگر می‌دانیم کجاست باید برویم و اینکه او توانسته جای آنرا پیدا کند به این معناست که من درست فهمیدم و او همان کسی است که باید قربانی شود.

.....  
خوب تقصیر من نبود که دهانم باز مانده بود. خودتان قضاوت کنید من چطور می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا به آن دختران زیبا خیره نشوم؟ خود شما اگر در خیابان یک دختر زیبا ببینید به او خیره نمی‌شوید؟ پس من را سرزنش نکنید اگر با دیدن آنها تا چند لحظه حتی نمی‌دانستم کجا هستم و دارم چه می‌گویم اما لحظه‌ای که دختر مو خرمایی وارد شد تازه فهمیدم زیبایی چیست.

به قدری زیبا بود که نمی‌شد باور کرد. حس خواستن و تمنا در وجودم شعله می‌کشید و داشت کم کم اختیارم را در دست می‌گرفت. دختر مو خرمایی در حالی که راه رفتنش با آن اندام موزون مانند خرامیدن طاووس بود به طرفم آمد و با لبخند دل فریبی گفت:

درود بر شما جناب داریاس. من آشیل هستم دختر زئوس و الاهی زیبایی و عشق.

دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه باید بگویم که صدای جیغ و داد دو صدای ذهنی من مرا به خودم آورد صدای نازک و کلفت دائم فریاد می‌زدند:

ای خوک کثیف...

حرومزاده عوضی...

هرزه بی شرم عجوزه....

با خودم گفتم:

چگونه شما دوتا چی کار دارین می‌کنین.

صدای نازک گفت:

بهش اعتماد نکن این هرزه همون کسی بود که باعث این اتفاقا شد.

صدای کلفت در تایید گفت:

آره این خوک بی چشم و رو به ما خیانت کرد، به حرفاش گوش نده.

نا باورانه پرسیدم:

نمی‌فهمم دارین چی می‌گین. درست حرف بزنین بگید ببینم جریان چیه؟

صدای کلفت در حالیکه از عصبانیت صدایش می‌لرزید گفت:

این موجود کثیف به هم نوعای خودش و ما خیانت کرده اون باعث شد ما بمیریم اون هرزه...  
نا خواسته فریاد می‌کشم:

و ایسا ببینم یعنی شما مردین؟ شماها روحین؟

صدای نازک هم با لحنی عصبی می‌گوید:

پس فکر کردی ما چی هستیم؟ فرشته‌های الهی؟! معلومه که روحیم.

نالای از سر ترس و بی چارگی می‌کشم. من از مرده‌ها منتفرم. از دیدن یکی از آنها سخته می‌کنم و حالا نه یکی بلکه دو روح مرده درون من هستند. به آنها می‌گویم:

شما دوتا عوضی همین الان از تو بدن من میان بیرون.

صدای کلفت با لحنی رنجیده و عصبانی پاسخ می‌دهد:

هی... با من درست صحبت کن و اینو هم بدون که بدون من یه لحظه هم اینجا دووم نمی‌آوردی.

صدای نازک اعتراض می‌کند:

آره نه که تو خیلی براش مفید بودی.

هر چقدر که بود بیشتر از تو مفید بودم تو چیکار کردی براش؟

من از دست راماکس و خون آشاما نجاتش دادم ببینم تو براش چیکار کردی جز اینکه موقعی که خواست ایدارا رو زنده کنه انرژی رو زیاد خارج کردی که درد بکشه؟

چطور جرئت می‌کنی همچین چیزی بگی دیدی که آگه به خاطر من نبود ایدارا حتما می‌مرد تو بی عرضه فقط می‌تونی اونو تغیر شکل بدی.

نه که تو خیلی کارا می‌کنی موجود پست و ...

سر هر دوشان فریاد می‌کشم:

جفتتون خفه شید و از بدن من گمشید بیرون.

این بار هر دو صدا با هم با عصبانیت غرغر می‌کنند.

خیال کردی خیلی دلمون می‌خواد این تو حبس بشیم ما هم دلمون نمی‌خواد اینجا باشیم.

با اینکه از این موجود عوضی خوشم نیامد اما اینبار باهش موافقم تو چی خیال کردی فکر کردی بدون ما یه دقیقه هم دووم می‌آوردی.

هی عوضی خودتی گنده بی خاصیت.



چطور جرئت می‌کنی حشره بی مصرف...

دیگر دارم دیوانه می‌شوم دوباره فریاد می‌زنم:

خفه شید... با هر دوتونم خفه شید فهمیدم شما نمی‌تونید از بدن من بیرون برید پس لطفا خفه شید.

هر دو آنها ساکت شدند و من نفس راحتی کشیدم. سرم درد می‌کرد. تازه متوجه اطرافم شدم آشیل و همراهانش به همراه ایدارا به من خیره شده بودند و طوری نگاه می‌کردند انگار من یک دیوانه‌ام. خوب ظاهرا جر و بحثم با آنها به جای اینکه در ذهنم باشد بر روی زبانم جاری شده بود عذرخواهانه به آشیل گفتم:

ببخشید من یه مشکل کوچیک دارم.

آشیل با ناز و عشوه در حالیکه به مثل طاووس می‌خرامید به طرفم آمد و گفت:

چطور مشکلی؟ شاید بتوانم کمکتان کنم.

صدای کلفت به آرامی گفت:

بهش اعتماد نکن اون خطرناکه و تو اولین فرصتی که بتونه می‌کشدت فقط بهش بگو با ارواح مشکل داری.

چی؟ چرا؟

به من اعتماد کن بهش بگو با ارواح مشکل داری ارواحی که می‌دونن سر آخرین دو رگه چی اومده و می‌خوان انتقام بگیرن.

به آشیل گفتم:

خوب من با مرده‌ها مشکل دارم و الان دو تا از پر سر و صدا هاشون اومدن سراغم و دائم دارن حرف می‌زنن.

آشیل در چند قدمی من ایستاد و مشکوکانه پرسید:

چه نوع ارواحی؟

خوب راستش نمی‌دونم چه طور ارواحین فقط دائم دارن میگن می‌دونن که چه بلایی سر آخرین دو رگه اومده و می‌خوان انتقام بگیرن.

به وضوح ترس را در صورتش دیدم. بی اختیار عقب رفت و بریده بریده گفت:

غیر ممکنه... تو کی هستی؟!... او مرده... خودم کشتمش... تو اون نیستی.

و به سرعت برگشت و از در اتاق خارج شد. همراهان او نیز بلافاصله از در خارج شدند. من به ایدارا نگاهی انداختم و او هم شانه‌ای بالا انداخت. هر دو از اینکه چه اتفاقی افتاده بود متعجب شده بودیم. گایا وارد اتاق شد و گفت:

آشیل رو دیدم داشت از اینجا می‌دوید بیرون چی کارتون داشت؟

ایدارا به جای من پاسخ داد:

ارباب خدای زیبایی رو دید و بهش یه چیزی راجبه دو رگه قبلی گفت ایشون هم از اتاق بیرون رفتن.

چی؟ تو راجبه دورگه قبلی چی می‌دونی؟

من با گیجی پاسخ دادم:

میشه یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟ این دورگه قبلی کی بوده و آشیل چه بلایی به سرش آورده؟

اول بهم بگو آشیل تو رو لمس کرده یا نه؟

نه اما این چه ربطی به موضوع داشت؟

خوبه باید قبل از اینکه دوباره سعیشونو بکنن ببرمت پیش سرنوشت سازا فعلا بهتره یه لباس بپوشی.

گایا بشکنی زد و چند بلبل و قناری یک ردای سفید رنگ را به داخل اتاق آوردند و بر روی تخت رها کردند گایا گفت:

زودتر لباستو بپوش باید از اینجا بریم جای تو دیگه اینجا امن نیست.

هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ بهم بگو چرا باید الان بریم؟

حرف نزن و زود تر راه بیفت.

تا بهم نگی چرا باید از اینجا بریم از جام تکون نمی‌خورم.

گایا با کلافگی گفت:

چون اگه درست حدس زده باشم برادرم مانیتوس (تایتانی که بی شکل بود) آشیل رو فرستاده بود تا ترو بکشه

چی؟ چرا منو بکشه مگه من چی کار کردم؟

گایا سرم فریاد کشید:

خفه شو و راه بیفت همه چیزو می‌فهمی فقط لباستو بپوش و راه بیفت.

خیله خوب می‌پوشم چرا عصبانی می‌شی. برین بیرون الان حاضر می‌شم.

گایا و ایدارا از اتاق خارج می‌شوند و من ردا را که مانند ردای تایتان هاست را بر تن می‌کنم و به طرف درب اتاق می‌روم. درب طلایی اتاق پر از نقاشی آدم‌هایی است که با هم می‌جنگند و دستگیره آن مجسمه انسانی است که باید به بیرون کشیده شود.

در را که باز می‌کنم تالار بزرگ و صندلی‌های المپ را که خالیست می‌بینم و متوجه چیز حیرت انگیزی می‌شوم. در میانه تالار و بین صندلی‌ها تاینف را با زنجیرهای طلایی به بند کشیده‌اند و ارکان‌ها با چنگک‌هایشان گوشت‌های سنگی تن او را می‌کنند. این تنبیهی است که سرنوشت سازان برای او در نظر گرفته‌اند.

برای لحظه ای دلم برای تاینف می‌سوزد اما فقط برای همان لحظه چون بعد یادم می‌آید که او با من و ایدارا چه کرد. با انزجار از کنار تاینف که دائم ناله و نفرین می‌کند رد می‌شوم تا به گایا و ایدارا که در نزدیکی پای او ایستاده‌اند برسم.



گایا در حالی که ناراحتی‌اش از این وضع برادرش مشخص است به این صحنه نگاه می‌کند. کنارش می‌ایستم و من هم به ثایفن نگاه می‌کنم. دو ارکان بر روی دست و دوتای دیگر بر روی پاهایش هستند و هر چند دقیقه یک تکه از بدن گول پیکرش را می‌کنند که ظرف چند لحظه دوباره ترمیم می‌شود. واقعا باید گفت این تنبیه از مرگ بدتر است. گایا آهی از ناراحتی می‌کشد و می‌گوید:

\_\_ خوب دیگه بهتره راه بیفتیم دروازه رو باز کن کریس.

\_\_ من منظورتو نمی‌فهمم کدوم دروازه رو باز کنم؟

\_\_ اوه یادم رفته بود که بهت نگفتم سرنوشت سازان مسئولیت دروازه غارشون رو به تو و نسلت سپردن.

هم زمان با این حرف به ایدارا نگاه می‌کند و ایدارا هم سرش را پایین می‌اندازد و تنها چیزی که من می‌توانم به آن فکر کنم این است که لعنت بر این شانس. به گایا می‌گویم:

\_\_ خوب فکر کنم اینجا یه سو تفاهم پیش اومده من باید بگم که....

\_\_ مهم نیست بهتره دروازه رو زودتر باز کنی.

زیر لبی به خودم فحش می‌دهم و می‌خواهم دروازه را باز کنم که به یاد می‌آورم که من اصلا نمی‌دانم باید کدام دروازه را باز کنم و اصلا چطوری باید آن را باز کنم. از گایا می‌پرسم:

\_\_ |||||..... گایا من باید کدوم دروازه رو باز کنم؟

\_\_ معلومه دیگه دروازه غار سرنوشت سازا رو.

\_\_ اوه... درسته خوب حالا چطوری باید این کارو بکنم؟

\_\_ هیچی فقط چشمتو ببند و تو ذهنت به دروازه فرمان بده باز بشه.

چشمانم را می‌بندم و به دروازه فرمان می‌دهم باز شود بلا فاصله صدای خرد شدن سنگ‌ها بلند می‌شود و وقتی چشمانم را باز می‌کنم ثایفن را می‌بینم که بی حرکت شده و ارکان‌ها از اطرافش فرار می‌کنند. در حیرتم که چه اتفاقی افتاده اما گایا نمی‌گذارد که زیاد در این حالت بمانم.

\_\_ زود باش بیاید برین تو غار تا دروازه دوباره بسته نشده مدت زیادی باز نمی‌مونه.

\_\_ کجا باید بریم؟

\_\_ برید رو سینه ثایفن روی سینه اش پا بزارید و اونوقت دروازه شما رو می‌بره به غار.

این اصلا ایده خوبی نبود چون تایتانی که باید پا روی سینه‌اش بگذارم همان تایتانی است که من با جادویم باعث شدم درد بکشد و بعد سرنوشت سازان او را به خاطر من تنبیه کردند. نامطمئن می‌پرسم:

\_\_ خوب..... من فکر نمی‌کنم که این کار درستی باشه. این ثایفنه و اون حتما از دیدن من عصبانی میشه و ممکنه بلایی سرمون بیاره.

به جای مزخرف گفتن زودتر برو روی سینه‌اش و ایسا اون نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه چون الان زندونی شده پس خفه شو و برو بالا.

خوب مثل همیشه من چاره‌ای ندارم. به کنار سینه عظیم و سنگی ثایفن می‌روم. بی حرکت می‌ماند مطمئن نیستم اما چاره ای هم ندارم باید این کار را بکنم. از دستش بالا می‌روم و ایدارا هم به دنبالم می‌آید. به روی سینه اش می‌ایستم و به صورتش نگاه می‌کنم. چشمانش بسته است و صورت سنگی اش صاف و بی حالت شده.

زیر پایم گرم می‌شود وقتی به پایین نگاه می‌کنم نورهای طلایی رنگی را می‌بینم که در اطراف پای من شروع به درخشیدن می‌کنند و هر لحظه بیشتر می‌شوند. به ایدارا نگاه می‌کنم که او هم به پاها و نورهای طلایی خیره شده است. خوب است که او هم اینجاست بودن او در کنارم برای من قوت قلب است.

نورها شدید و شدید تر می‌شوند و کم کم حسی مانند کشیده شدن از نوک انگشت‌های پایم شروع می‌شود. حس درد ناکی نیست ولی سرمای عجیبی دارد و باعث می‌شود مور مورم شود. قبل از اینکه نور کاملاً مرا در خود غرق کند به رو به رو نگاه می‌کنم و دو چشم سرخ رنگ را می‌بینم که با نفرت به من خیره شده‌اند و وعده این را می‌دهند که به محض اینکه بتوانند چنان بلایی به سرم می‌آورند که هر لحظه آرزوی مرگ کنم. به این وعده‌شان عمل می‌کنند اما زمانی دیگر و آن زمان است که من آرزو می‌کنم‌ای کاش از مادرم زاده نشده بودم.

نور تمام اطراف ما را احاطه می‌کند و باعث می‌شود تا چشم‌هایم را ببندم. کم کم سرما به تمام بدنم رخنه می‌کند و شروع به لرزیدن می‌کنم. اما ناگهان سرما و نور با هم قطع می‌شوند و حالا ما اینجا هستیم. درون یک غار بسیار بسیار تاریک. آرزو می‌کنم تا ای کاش می‌توانستم اطرافم را ببینم. چشمانم گرم می‌شوند و من دوباره دید آبی رنگ خودم را به دست می‌آورم.

غار بسیار بزرگ است تقریباً بزرگ تر از تونل ورودی تالار بزرگ المپ. به دنبال ایدارا می‌گردم و او را در کنار دیوار غار در حالی که به نقش‌های روی دیوار خیره شده است می‌پایم. معلوم است که او با تاریکی مشکلی ندارد. به کنارش می‌روم و من هم به نقش‌های عجیب و غریب خیره می‌شوم وقتی که مطمئن می‌شوم نمی‌توانم از چیزی سر در بیاورم از ایدارا می‌پرسم:

چی شده؟

ارباب ایدارا این نوشته‌ها رو می‌شناسه.

جدی!!... از کجا می‌شناسی؟


ایدارا این نوشته‌ها رو روی دیوار تالار قصر شما دیده. ایدارا مطمئن خودش دیده.

خوب ظاهراً که هر کسی که ایدارا فکر می‌کرد من هستم آدم ثروت‌مندی بوده چون برای خودش قصر داشته.

می‌تونی اینا رو بخونی؟

نه ارباب فقط شما می‌تونستین بخونین.

من؟!... اوه آره می‌تونم بخونم.



دیدم بهتر است تا ایدارا به من مشکوک نشده است او را از دیوار دور کنم چون اصلا معنای آن علامت‌های درهم و برهم را نمی‌دانستم و ممکن بود وفاداری او را از دست بدهم او تا زمانی که فکر می‌کرد من اربابش هستم به من وفادار بود.

از دیوار که فاصله گرفتیم از ایدارا پرسیدم:

خوب تو هیچ نظری نداری که باید چطوری این سرنوشت سازا رو پیدا کنیم؟

نه ارباب اما ایدارا فکر می‌کنه بهتره بریم جلوتر

خیله خوب می‌ریم جلوتر.

حدود پنجاه متر جلوتر ایدارا ناگهان ایستاد برگشتم و از او پرسیدم:

چی شده؟ چرا وایسادی؟

ارباب... ارباب ایدارا مر این رو می‌بینه.

چی چی رو می‌بینی؟ نکنه اینم یکی از اون جونورایه که تو اون غار دیدیم؟

نه ارباب مر این... سنگه یه سنگ که باهش از راه دور حرف می‌زنن.

یه سنگی که باهش از راه دور حرف می‌زنن؟

بله ارباب ایدارا اینو تو قصر شما دید ایدارا مطمئنه که باید از مر این استفاده کنیم.

خوب چطوری باید ازش استفاده کنیم؟

ارباب شما یادتون نمیداد؟ شما خودتون مر این رو ساختین.

چند بار بگم من هیچی از گذشته یادم نمیداد.

جلو تر می‌روم و به سنگی که ایدارا به آن مر این می‌گوید نگاه می‌کنم. صفحه سنگی بزرگی که بر آن نقوشی شبیه به نقوش روی غار حک شده است. به ایدارا می‌گویم:

احتمالا از این سنگ واسه ارتباط با سرنوشت سازا استفاده میشه اگه میدونی چطوری باید ازش استفاده کنیم بهم بگو تا شاید بتونیم باهش با سرنوشت سازا حرف بزیم و زودتر از اینجا بریم بیرون.

ارباب باید روی سنگ وایسته و وردهای باستانی رو که خودشون بلدن بخونه تا سنگ فعال بشه.

منظورت چیه که خودم بلدم؟ تو اون وردها رو بلد نیستی؟

نه ارباب ایدارا بلد نیست.

عالیه اینجا گیر افتادیم.

به خاطر صدای ذهنی‌ام ناگهان از جا می‌پریم. صدای نازک درون سرم می‌گوید:

شاید من بتونم کمک کنم.

وای... لعنتی... نزدیک بود قلم از کار وایسه مگه من به هر دوتون نگفته بودم که نباید یکهویی شروع به حرف زدن بکنین.

پس توقع داری چطوری شروع کنیم به حرف زدن؟ ازت اجازه بگیریم که آیا این جناب کله گچی اجازه میدن ما حرف بزیم یا نه؟

چی گفتی؟ صدای پر روی مزاحم...

اهوی یادت باشه که برای راه انداختن جادوی سنگ به من نیاز داری.

صدای کلفت با صدای نازک مخالفت می‌کند:

نه اون به تو نیازی نداره منم می‌تونم راش بندازم.

آره گنده بک بی خاصیت عین همون باری که بنیچی کرده بودیش اگه من سرش داد نزده بودم ایدارا رو کشته بود

اون تقصیر من نبود خودت میدونی که بنیچی تشنه کشته و به جز اون اگه من به بنیچی تبدیلیش نمی‌کردم الان مرده بود.

حالا هر چی... من باید انجامش بدم.

نه من بهتر انجامش می‌دم این من بودم که از این سنگ محافظت می‌کردم من بهتر می‌شناسمش.

من تو ساخت این سنگ به سازنده‌ها کمک کردم این سنگ جزیی از منه نمی‌ذارم تو بی مغز...

چی چطور جرئت می‌کنه به من توهین....

باز دوباره دعوا شده بود و هر دو صدای درون سرم قصد داشتند باز جر و بحث کنند. دیوانه کننده بود برای همین هم فریاد زد:


خفه شین... با هر دوتونم خفه شین... سرم داره از درد می‌ترکه مهم نیست کدومتون انجامش میده فقط سنگو راه بندازین تا از اینجا گورمونو گم کنیم.

هر دو صدا ساکت شدند و بعد صدای نازک گفت:

بهتره بری رو سنگ وایسی و در ضمن اگه جونتو دوست داری وقتی دارم وردها رو رو لبات میارم سعی نکن جلومو بگیری.

خیله خوب شروع کن.

بر روی سنگ سرخ رنگ با آن سطح صاف و صیغلی‌اش ایستادم. چند لحظه بعد لب‌هایم بی اختیار شروع به خواندن کردند. آوایی که می‌خواندم حتی برای خودم هم نا مفهوم بود اما ظاهرا اثر داشت چون نمادهای روی تخته سنگ شروع به درخشیدن و چرخیدن روی سنگ کردند و موسیقی عجیب از ناکجا آباد شروع به نواخته شدن کرد.



موسیقی عجیبی بود چون هیچ سبک یا ریتم خاصی نداشت اما کاملاً موزون بود و عجیب تر هم شد وقتی که نورهای رنگی هم از سقف غار شروع به درخشیدن کردند و سه پیکر در میان آن مشخص شد.

سه سرنوشت ساز و آینده نویس که به شکل سه پیرزن با موهای سفید بودند و هر سه آنها بر روی ننو دراز کشیده بودند و آفتاب می‌گرفتند. نا خود آگاه خنده‌ام گرفت. اینها همان سه سر نوشت سازی بودند که به خاطر آنها من این همه بد بختی را تحمل کرده بودم اما با شنیدن جمله پیرزن سمت راست خنده بر لبانم خشکید.

\_\_اگه می‌خوای بلایی رو که سر ثایفن آوردیم سر تو هم می‌آریم تا باورت بشه.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

\_\_ببخشید خانوم‌ها... من .... من منظوری نداشتم .... خوب شما خواستید منو ببینید و حالا من اینجام می‌شه بگید از من چی می‌خواید؟

پیرزن دست چپی با لحنی به مراتب سرد تر پاسخ داد:

\_\_ما ازت می‌خوایم بری و یک آدم رو برای ما بکشی.

مات و مبهوت به آنان نگاه کردم و گفتم:

\_\_ببخشید اما شما سرنوشت سازید شما می‌تونید جادو کنید. چرا خودتون نمی‌کشینش؟

پیرزن دست راستی جواب داد:

\_\_چون سرنوشت تو اینه که بکشیش.

\_\_خوب من، راستش من آدمکش نیستم نمی‌شه کس دیگه‌ای رو مامور این کار کنید؟

پیر زن وسطی با لحنی که بر خلاف آن دو تای دیگر دوستانه بود گفت:

\_\_نه نمی‌شه و بدون وقتی تو این کار رو برای ما بکنی ما چیزی رو بهت می‌گیم که بیشتر از همه می‌خوای بدونی.

\_\_خوب فکر نکنم هیچ چیزی ارزش کشتن یه آدمو داشته باشه.

\_\_اوه داریاسس عزیز مطمئنم که این داره.

\_\_خوب من مطمئن نیستم به هیچ قیمتی حاضر باشم آدم بکشم.

\_\_می‌کشی چون چیزی که می‌خوایم دربارش بهت بگیم رو می‌خوای.

\_\_آخه اون چیه که آنقدر شما رو مطمئن کرده من آدم می‌کشم؟

\_\_اون چیزی نیست جز... پدرت!

## فصل دهم:

# تلوزیون سیار و هدایای سه پیرزن آفتابگیر

چشمانم گرد شده بود. آنها چیزی را به من پیش نهاد کرده بودند که من آن را می‌خواستم. حالا باید چه کار می‌کردم؟ من قاتل نیستم حتی به خاطر پیدا کردن پدرم هم حاضر به آدم‌کشی نیستم تصمیمم را گرفتم و گفتم:

\_\_ نه من این کار رو نمی‌کنم حتی به خاطر پیدا کردن پدرم حاضر نیستم این کار رو بکنم.

پیرزن سمت چپی با بی تفاوتی گفت:

\_\_ اما تو این کار رو می‌کنی.

\_\_ چرا باید همچین کاری بکنم؟

پیرزن سمت راستی گفت:

\_\_ چون اون کسیه که مادرتو کشت و پدرتو اسیر کرد.

برق از سرم پرید. مادر من کشته شده و پدرم اسیر شده بود؟ این چه معنی داشت؟ مگر آنها در سانحه هوایی کشته نشده بودند؟ به یاد حرف مادرم افتادم. وقتی که تقریباً مرده بودم مادرم به من گفت به دنیا بر گردم و پدرم را پیدا کنم اما من فراموش کرده بودم. اما از کجا باید می‌دانستم این سه پیرزن مرا فریب نمی‌دهند! پرسیدم؟

\_\_ از کجا بدونم دارین راستشو می‌گین؟ ممکنه شما بخواین از من سو استفاده بکنین یا بخواین منو به کشتن بدین.

پیر زن وسطی با لبخندی جواب داد:

\_\_ نه ما همچین کاری رو نمی‌کنیم مثل اینکه یادت رفته که این ما بودیم که نجاتت دادیم و ثایفن رو به بند کشیدیم. اما شاید آگه تو ببینی چه اتفاقی براتون افتاده راحت تر قانع بشی.

پیرزن وسطی دست‌هایش را بالا سرش برد و آنها را از هم باز کرد. در فضای میان دو دستش ابری سفید پدیدار شد که تصویری را نشان می‌داد. تصویر متعلق به مادر من بود که کودک خرد سالی را که احتمالاً "من بودم در آغوش داشت و کنار مرد جوان و جذابی با موهای بور، چشمان قهوه‌ای و صورت کشیده و خوش فرم در قسمت درجه یک هوا پیما نشسته بودند. مطمئناً آن مرد پدرم بود.

بچه‌ی درون تصویر خواب بنظر می‌رسید و مادرم به او خیره شده بود. بعد از چند لحظه رویش را به طرف پدرم که کنارش نشسته بود بر گرداند و گفت:

\_\_ مایک تو مطمئنی که آگه ما بریم اونجا اونو قبول می‌کنن. ممکنه ما رو بکشن.

مرد دست زن را در دست گرفت و به آرامی گفت:



سوزان از هیچی نترس اونجا خونه منه و به جز این پدر من اونجاست و از ما حمایت می‌کنه ما اونجا در امانیم سایه نمی‌تونه ما رو اونجا پیدا کنه.

اما من می‌ترسم. دفعه قبل اون همه محافظا رو کشت بدون اینکه بتونیم حتی زخمیش کنیم اون کریس رو می‌خواد و هیچی هم نمی‌تونه جلوشو بگیره باید می‌رفتیم به خونه ما، اونجا امن تره.

نه سوزان سایه از سر زمین منه و تو سر زمین من کاری از دستش بر نمیدار از ورودی که رد بشیم دیگه مشکلی نیست...

در همین لحظه هوا پیما تکان سختی خورد و بچه از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد. مادرم که ترسیده بود گفت:

اون اینجاست می‌تونم حسش کنم اون اینجاست یه کاری بکن

مرد بلا فاصله شروع کرد به ورد خوانی. ظرف چند لحظه حبابی از نور اطراف آن دو را گرفت مردم درون هوا پیما بدون توجه به حباب نورانی به کار خود مشغول بودند. پدرم به مادرم گفت:

این نمیتونه زیاد جلوشو بگیره باید انجامش بدیم.

مادرم در حالی که من کودکیم را به شدت در آغوش خود می‌فشرده با گریه گفت:

اون نمی‌تونه ... هنوز خیلی کوچیکه... طاقت نیاره...

چاره دیگه نداریم باید این کارو بکنیم. اون حتما ما رو می‌کشه اما نباید دستش به کریس برسه اون باید از دسترسش دور بمونه.

گریه مادرم شدیدتر شد و با گریه گفت:

نباید این طوری می‌شد... نباید از اول قبول می‌کردیم این کار رو بکنیم.

مرد دست مادرم را در میان دست‌هایش گرفت و گفت:

فکر کنم هیچ وقت بهت نگفتم که تنها دلیلی که من این کار رو قبول کردم تو بودی! تو بودی که باعث شدی من پیام اینجا من تو رو واقعا دوست دارم اما حالا ما وقت نداریم باید انجامش بدیم قبل از اینکه اون سپر بشکنه و اون بتونه بیاد تو.

پدرم دستش را روی سینه من گذاشت و دست مادرم را هم روی دست خودش قرارداد و گفت باید این کارو بکنیم. اگه بمیریم لااقل ماموریتمون رو انجام دادیم. مادرم در حالی که هق هق می‌کرد سرش را به نشانه موافقت تکان داد و بریده بریده شروع به خواندن وردی کرد. که باعث شد دستش با نور سفیدی بدرخشد بعد پدرم شروع به خواندن کرد و دست او به رنگ سرخ شروع به درخشیدن کرد و وقتی حسابی درخشان شد نور دست هر دو آنها به سمت سینه من که هنوز گریه می‌کردم حرکت کرد.

وقتی نور سفید هم وارد سینه بچه شد، بچه ساکت شد چشمان کوچکش تا جایی که ممکن بود باز شدند. اما بعد آرام گرفت مادرم من کودک را بررسی کرد و مطمئن شد که حالش خوب است و گفت:

حالش خوبه باورم نمی‌شه به این سادگی تونسته تحمل کنه هر موجود دیگه‌ای بود حتما می‌مرد. حالا باید چیکار کنیم؟

باید اونو انتقال بدیم به یه جای مطمئن مثلا...

در کابین خلبان با صدای بلندی از جا کنده شد و به یک ردیف عقب‌تر و پسر جوانی که در راهرو ایستاده بود بر خورد کرد و او را از جا کند و به عقب تر پرتاب کرد. مردم درون هواپیما شروع به جیغ کشیدن کردند چون از درون کابین خلبان حیوانی سیاه رنگ بیرون آمد.

پوست چرمین سیاه رنگ گوش‌هایی مانند خفاش. صورتی گرد و دهانی بدون لب که دندانهای تیزی آن را پر کرده بودند. بدن انسان نمایش چاق و پر از ابله بود. مردم جیغ کشان از اطرافش فرار می‌کردند. یک نفر که ظاهراً مارشال هواپیما بود تفنگش را در آورد و به جانور شلیک کرد.

گلوله‌ها به جانور خوردند و بدنش را سوراخ کردند اما جانور عکس العمل خاصی نشان نداد تنها مشت از شکل افتاده اش را با انگشتان باز بالا آورد و به طرف مردم گرفت و بعد آن را بست. مرد فریادی کشید و منفجر شد و دل و روده‌اش همه جا پخش شد.

همه کسانی که در جلو هواپیما بودند فریاد کشان فرار کردند تنها چهار نفر باقی مانده بودند. مادرم. پدرم. من و آن موجود زشت. موجود زشت رو به پدرم کرد و در حالی که دهان پر از دندان‌های تیزش به طور نا هماهنگی باز و بسته می‌شد گفت:

\_\_ مایک! خیلی وقته ندیدمت چند وقت می‌گذره؟ دویست سال؟ سیصد سال؟

پدرم از جای خود بلند شد و در راهرو ایستاد و با بی‌اعتنایی پرسید:

\_\_ این بدن جدیدته؟ مال چیه یه خفاش؟

\_\_ نه مال یه الفه. فکر کردم اون می‌تونه نیروی منو در خودش حفظ کنه هر چی نباشه یه موجود جادویی اما حتی یه الفه نتونست قدرت و عظمت منو تاب بیاره.

\_\_ منظورت خبانت تونه نه؟ چون تا جایی که من می‌دونم تو چیزی نیستی به جز یه خائن.

\_\_ اوه خیلی خوبه با اینکه میدونی قراره بکشمت به جای اینکه بهم التماس کنی داری زبون درازی می‌کنی من همیشه شهامت تو رو تحسین کردم. خیلی خوب می‌شد که تو هم به من ملحق می‌شدی و...


\_\_ که چی بشه؟ بشم یه سایه خبیث که با گرفتن جون این و اون زنده می‌مونه؟ ترجیح میدم بمیرم.

\_\_ خيله خوب حرف زدن کافیه. دو رگه رو به من بدین و من می‌ذارم زنده بمونین.

\_\_ تو هیچ وقت درک نمی‌کنی. اون بچه ماست و تو هم به خاطر همین خودتو تبدیل کردی نه؟ چون تو می‌خواستی پدر دو رگه باشی اما اونا تو رو انتخاب نکردن تو هم بهشون پشت کردی...

موجود با عصبانیت به پدرم گفت:

\_\_ من باید پدر اون بچه می‌بودم من از همه لایق تر و قوی تر بودم اما تو با دروغ و کلک جای منو گرفتی!!! من اون بچه رو می‌گیرم و قدرتشو می‌مکم.



مادرم من را روی صندلی هوا پیما گذاشت و در کنار پدرم ایستاد و گفت:

هیچ وقت دستت به اون نمی‌رسه برای این کار اول باید ما رو بکشی.

خوبه پس می‌کشمون

پدرم میان حرفش پرید و گفت:

امیدوارم یادت نرفته باشه که جونتو به من میدونی خودت قوانین رو میدونی کسی که مدیونه باید ادای دین کنه در ازای دینت چی کار می‌کنی؟؟

هر چیزی به جز گذشتن از دو رگه. اون مال منه.

منم منظورم اون نبود ما تو یه محافظ می‌جنگیم اگه من بردم انسان‌ها و خانوادمو آزاد می‌کنی.

و اگه باختی هر بلایی که دلم بخواد سرشون میارم.

قبوله. سوزان برو کنار کریس بشین و هر اتفاقی که افتاد تو مبارزه دخالت نکن.

نه مایک من باهات می‌جنگم اون الان تو سرزمین منه من مسئولم.

هر چی رو که بهت گفتم انجام بده تو باید کنار کریس باشی.

پدرم پیشانیش را به پیشانی مادرم چسباند و به آرامی گفت:

اگه شکست بخورم تو باید ازش حفاظت کنی اون باید زنده بمونه.

اما مایک...

صدای مادرم به خاطر بوسه پدرم خاموش شد. وقتی از هم جدا شدند چشم‌های مادرم خیس اشک بود. پدرم مادرم را کنار من نشانده و به سمت آن موجود باز گشت و گفت:

خوب دیگه بهتره شروع کنیم اما اول باید حافظو بسازیم خودت قوانین دوتل رو خوب بلدی مگه نه؟

خیله خوب به خاطر دینم به تو این مبارزه عادلانه خواهد بود.

بعد دستش را دایره وار در هوا چرخاند و وردهایی را فریاد زد دیواره هوا پیما در قسمت درجه یک را نور فرا گرفت. پدرم برای آخرین بار به مادرم نگاه کرد و بعد به سمت آن موجود برگشت.

سایه دستش را بالا آورد و سه رشته در هم تنیده از دود سیاه چرخ زنان را به طرف پدرم فرستاد. پدرم کف دست راستش را به طرف رشته‌های دود گرفت. بلا فاصله دور دستش نوشته‌هایی به رنگ آبی ظاهر شدند و شکل یک سپر را به خود گرفتند رشته‌های دود با برخورد به سپر از هم پاشیدند سایه با هر دو دست دو گلوله سیاه رنگ به طرف پدرم فرستاد و پدرم با یک چرخش از اولی جا خالی داد و دومی را با سپر نوری اش دفع کرد.

سایه نیشخند زنان در حالی که یک گلوله جادویی سیاه دیگر به سمت پدرم می‌فرستاد گفت:

چی شده مایک؟ دل و جراتت رو از دست دادی؟

پدرم در حالی که از گلوله جادویی جا خالی می‌داد گفت:

تو هیچ وقت یاد نمی‌گیری نه؟

و بعد هر دو دستش را به طرفین باز کرد و چیزی را زمزمه کرد. کف هر دو دستش با نور آبی درخشید و گلوله‌های درخشانی ظاهر شد پدرم هر دو را به طرف سایه پرتاب کرد سایه نیشخندی زد و و یک دستش را مثل اینکه بخواهد مگس مزاحمی را از خود براند تکان داد.

هر دو گلوله منحرف شدند و به سمت پدرم برگشتند. پدرم با زحمت از یکی جا خالی داد اما گلوله دوم به سینه او بر خورد کرد و او را به دیواره هوا پیما کوبید. پدرم در حالی که سینه‌اش سیاه و سوخته بود بر روی زمین افتاد. مادرم جیغی کشید و به طرف پدرم دوید.

پدرم خون بالا می‌آورد. مادرم دستش را بر روی سینه او گذاشت و شروع به خواندن ورد کرد اما ظاهراً بی‌تاثیر بود چون پدرم هم چنان خون بالا می‌آورد سایه بدون توجه به آنها به سمت من نوزاد رفت. پدرم به مادرم اشاره کرد و من را به او نشان داد و بعد سرش به یک سمت خم شد و دیگر تکان نخورد.

مادرم اشک ریزان به سمت من برگشت و وقتی که دید سایه دارد به سمت من می‌آید دستش را بلند کرد و گلوله‌ای جادویی به سمت او فرستاد که به او بر خورد کرد. سایه هیچ عکس‌العملی نشان نداد تنها به سمت او برگشت و با تاسف سری تکان داد و گفت:

سوزان بیچاره دلم می‌خواست تو یکی رو زنده بزارم تا تعداد بیشتری دو رگه داشته باشم اما این طور که می‌بینم من و تو هرگز به توافق نمی‌رسیم دستش را بلند کرد و مادرم در هوا به پرواز درآمد و گردنش در دست او قرار گرفت. سایه با لحنی متکبرانه گفت:

می‌خوام قبل از اینکه بکشمتم بزارم ببینی که چطور وجود پسر تو می‌مک.

مادرم چنگ می‌انداخت لگد می‌زد و هر کاری که از یک زن در حال خفه شدن برای حفظ جان خود و فرزندش ممکن است بر بیاید انجام می‌داد اما هیچ کدام اثری نداشت. سایه دست چپش را به آرامی بر روی سینه من خرد سال که گریه می‌کردم گذاشت. برای چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد اما بعد چشمان سیاه کاملاً گشاد شدند چون دستش در آتش آبی رنگ می‌سوخت فریاد کشان مادرم را رها کرد و دستش را که آتش گرفته بود را با دست دیگرش گرفت.

وردی خواند و آتش خاموش شد با چهره ای بهت زده گفت:

اون نباید بتونه ... اون هنوز کوچیکه و باید می‌مرد.

بعد رو به مادرم کرد و با عصبانیت فریاد زد:

شما چی کار کردین؟ چطور ممکنه اون هنوز زنده باشه تو... تو لعنتی.

مادرم پوزخندی زد و گفت:

آره اون الان كامله و تو هم ديگه نمي تونی کاری بکنی می بینی تو شکست خوردی... تو باختی... تو باختی... تو باختی...  
باختی...

پوزخند مادرم به قهقهه هیستریک تبدیل شد و در حالی که فریاد می زد تو باختی سایه را با انگشت نشان می داد سایه با عصبانیت جلو رفت و دوباره گردن مادرم را گرفت و او را بلند کرد بعد با نفرت نگاهش کرد و گفت:

من هیچ وقت نمی بازم.

پنجه اش را محکم به سینه مادرم کوفت. دستش از پوست و استخوان مادرم رد شد و قلبش را بیرون کشید و بعد گفت:

حتی اگر من بیازم تو زنده نیستی که بخوای ببینی.

تنها کاری که مادرم فرصت انجامش را پیدا کرد این بود که ناله ای کند و بعد صدایش برای همیشه خاموش شد. سایه به طرف من برگشت و با صدایی آرام گفت:

خوب کوچولوی پر دردم... می دونی تو یه دردمر واقعی هستی. کلی طول کشید تا پیدات کنم و حالا اینجا چی داریم؟ یه بچه کوچولو که نمی خواد راحت بمیره! با تو چیکار باید بکنم ها؟ ظاهرا هیچ چیز جادویی روی تو اثر نداره خوب پس چطوره طبیعت رو امتحان کنیم؟ فکر می کنی بتونی از آتیش جون سالم به در ببری؟ من که این طور فکر نمی کنم اما برای احتیاط....

و بعد به بدن پدرم اشاره کرد و بدن پدرم بر روی زمین به طرفش کشیده شد. سایه نگاه رقت انگیزی به جسد پدرم کرد و گفت:

خیلی حیف شد اون می تونست مبارز خوبی باشه اما نخواست برای همین مرد اما الان وقتش نیست مرده بمونی مایک شاید بعدا کشتمت اما الان تو رو نیاز دارم پس تو نباید بمیری.

دست چپش را به طرف دهانش برد و در آن ها کرد. در درون دستش شعله آبی رنگی همراه با انوار سیاه شروع به سوختن کرد دستش را پایین آورد و بر روی جای زخم گذاشت. سیاهی زخم شروع به ترمیم شدن کرد و بعد از چند لحظه پوست بدن پدرم دوباره سالم شد. سایه دست چپش را دوباره بر روی سینه پدرم گذاشت و وردی طولانی خواند و وقتی دستش را از روی سینه پدرم برداشت پدرم با نفس عمیقی دوباره زنده شد.

سایه متکبرانانه فرمان داد:

خیله خوب مایک حالا باید از اینجا بریم کلی کار داریم که باید انجام بدیم اما اول چطوره اینجا رو کلا منفجر کنیم ببینیم پسر می تونه از انفجار جون سالم به در ببره یا نه.

پدرم با نفرت نگاهش کرد اما ظاهرا کنترلی بر اعمالش نداشت چون بلند شد و دستهایش را باز کرد و شروع به ورد خوانی کرد بعد از چند لحظه نور آبی رنگی همه جا را پر کرد. تنها چیزی که قبل از اینکه نور آبی همه جا را فرا بگیرد دیدم چشم های پدرم بود که ملتسانه به من نگاه می کرد.

ابر ناپدید شد و دوباره حواس من متوجه اطرافم شد. در غار بودم در حالی که تمام صورتم را خیزی اشک فرا گرفته بود. بالاخره من پدر و مادرم را دیدم و فهمیدم آنها چرا کشته شدند آنها مردند تا جان مرا حفظ کنند. با صدای ایدارا به خودم آمدم:

ایدارا نمی فهمه! یعنی... شما ارباب نیستین؟ من ... شما .... چرا من... اخه بوی ارباب...

کاملا ایدارا را از یاد برده بودم و حالا او را می دیدم که با شک و تردید به من نگاه می کند با دیدن خاطرات بالاخره متوجه شده بود که من آن اربابی که او از آن دم می زد نبودم. حالا چه باید می کردم؟ ایدارا خیلی به من کمک کرده بود و نباید به این سادگی او را از دست می دادم دهانم را باز کردم تا جوابی به او بدهم اما صدای پیرزن وسطی باعث شد دهانم را ببندم.

او ایدارا البته که اون همون اربابته اون فقط یکم گیج شده به زودی همه چی به حالت عادی بر می گرده و اون خاطراتشو دوباره به یاد میاره.

ایدارا با شک و تردید نگاهش را به من دوخت و من سعی کردم تا بهترین لبخند اطمینان بخشم را به او بزنم ظاهرا موفق بودم چون به یکباره چهره اش عوض شد و با لحنی مطمئن گفت:

ایدارا صبر می کنه تا ارباب حافظه اش رو به دست بیاره.

پیرزن وسطی لبخندی زد و رو به من کرد و گفت:

خوب داریاسس نمی خوای بری دنبال قاتل مادرت و ازش انتقام بگیری؟

با تمام وجودم و تنفیری که داشتم گفتم:

من هر کاری باشه می کنم تا اونو بکشم.

بعد با لحنی نا مطمئن اضافه کردم:

اما ... خوب اون خیلی قوی تر از منه و من .. راستش.

پیر زن وسطی دوباره لبخند زد و گفت:

او کم کم داشت یادم می رفت!!! تو برای شکست دادن سایه به اینا احتیاج داری.

بعد هر سه پیرزن دست های خود را بالا بردند و با درخشش نور طلایی رنگی در دست هر کدام وسیله ای ظاهر شد. پیر زن وسطی گفت:

بیا جلو داریاسس... بیا و هدایاتو بگیر و چیزهایی رو که بهت گفته می شه به خاطر بسپار.

اولش کمی تردید داشتم اما بالاخره که چه برای گرفتن انتقام از کسی که پدر و مادرم رو کشته بود باید از هر کمکی که می توانستم بگیرم استفاده می کردم جلوتر رفتم و وقتی که دیدم چه چیزی در دستهای آنهاست حسابی جا خوردم.

در دست پیرزن سمت چپی یک تکه فلز استخوانی سیاه رنگ که به اندازه دو بند انگشت بود قرار داشت. دستم را به آرامی بلند کردم و پیر زن سمت چپی تکه فلز را بدون اینکه دستم را لمس کند در دستم گذاشت. و به سردی گفت:

بذارش روی قلبت.

چی؟... می شه بیرسم چرا؟

نه نمی‌شه بذارش روی قلبت... حالا.

فلس به نظر بی خطر می‌آمد اما من اصلا حس خوبی نسبت به آن نداشتم نمی‌دانستم چرا اما به نظرم من این فلس را قبلا دیده بودم اما هر چه به خود فشار می‌آوردم تا به یاد بیاورم در کجا دیده‌ام چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

تکه فلس را به آرامی بالا بردم و بر روی تکه برهنه پوستم بر روی قلبم گذاشتم. سردی پوستم را فرا گرفت و فلس به بدنم چسبید متعجب سعی کردم تا آن را از جای خود در بیاورم اما فلس کاملا به پوست بدن من چسبیده بود طوری که انگار با آن یکی شده بود. به پیرزن که نگاه کردم با بی‌خیالی خود را بر روی ننو جا به جا کرد و گفت:

گوش کن و به خاطر بسپار. وقتی که بدون اینکه به خودت فکر کنی برای حفاظت از دیگران خودتو به خطر بندازی درمی‌روت باز می‌شه و گوشه‌ای از اونچه که باید باشی رو به دست میاری.

بعد با بی‌خیالی به پیر زن وسطی اشاره کرد تا پیش او بروم. ننو را دور زدم و پیش پیر زن دوم رفتم که یک تخم کوچک گرد که هفت رنگ داشت را در دستان خود گرفته بود پیرزن گفت:

تا حالا برای هیچ کس از اون تو بیرون نیومده اما من مطمئنم برای تو بیرون میاد باهاتش مهربون باش و یادت باشه اون دوست توئه نه حیوون دست آموزت.

در حالیکه تخم عجیب و غریب را می‌گرفتم پرسیدم:

ببخشید با کمال احترام میشه بیرسم قراره چی از این تو بیاد بیرون؟

نه چون حتی منم نمی‌دونم!! این برای تو ساخته شده و با توجه به هویت و روحیه واقعی تو شکل می‌گیره حتی ما سه نفر هم نمی‌تونیم پیش بینی کنیم قراره چی از توش بیاد بیرون.

سعی کردم ردی از شوخی در صورتش پیدا کنم اما ظاهرا او کاملا جدی بود. چطور ممکن بود سر نوشت سازان ندانند که چه چیزی قرار است از آن تخم سر در آورد؟ بعد با خودم گفتم این تخم را چطور باید باز کنم؟ پرسیدم؟

ببینم شما که توقع ندارید من روی این بخوابم تا جوجش از توش در بیاد ها؟

نه اون وقتی که روحیه تو رو کاملا بشناسه و وقتی که بهش نیاز داشته باشی خودش میاد بیرون. برو و آخرین هدیه رو بگیر.

از کنار ننوی دومین پیرزن رد شدم و به کنار آخرین پیرزن رسیدم که در دستش یک ... چاقو بود نه از آن چاقوهای بزرگ آشپز خانه یا از آن چاقوهای جیبی که در عوا می‌توانید با آن حساب طرف را برسید بلکه یک چاقو تراشیده شده از چوب به اندازه یک انگشت که زنجیری بر خود داشت و مثل گردنبند بود. باید بگویم خراطی که آن را تراشیده بود اصلا برای تراشیدنش وقت نگذاشته بود و آن را سرسری تراشیده بود. پیر زن سوم چاقوی چوبی را به من داد و گفت:

ناریل... از تو حفاظت می‌کنه. در مواقعی که خطرات تو رو تهدید می‌کنن... ازش خوب مراقبت کن و هیچ وقت گمش نکن این سلاح فوق العاده قدرتمندیه.

مشکوکانه اما تا جایی که می‌شد مودبانه پرسیدم:

ببخشید اما میشه بهم بگین چطوری باید از این استفاده کنم؟

باهش یکی شو اونوقت اون برات باز می‌شه و از تو حفاظت می‌کنه.

هر چند هیچ نفهمیدم اما سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و از آنها فاصله گرفتم. سه سر نوشت ساز در آن واحد دوباره شروع به درخشیدن کردند و دوباره موسیقی عجیب شروع به نواخته شدن کرد و آنها شروع به کم رنگ شدن کردند قبل از اینکه آنها کاملاً نا پدید شدند سوالی مهم به ذهنم رسید سوالی که فراموش کردم بپرسم فریاد زدم:

کجا باید این سایه رو پیدا کنم؟

هر سه صدا با هم پاسخ دادند:

از گای یا بپرس راه را نشانت می‌دهد.

و بعد آنها رفته بودند و من و ایدارا آنجا در میان غار تاریک تنها بودیم. خوب ظاهر را باید می‌رفتیم پیش گایا اما چطوری؟ به خودم فحش می‌دادم که یادم رفته از گایا بپرسم چطوری باید بر گردیم از ایدارا پرسیدم:

..... ایدارا تو نمیدونی ما چطوری باید بر گردیم تو غار؟

نه ارباب ایدارا نمی‌دونه.

حالا باید چی کار کنیم؟

ایدارا کمی فکر کرد و بعد گفت:

ارباب ایدارا فکر می‌کنه که شاید بهتر باشه همون کاری رو که وقت اومدن به اینجا کردیم دوباره انجام بدین.

چی رو دوباره انجام بدیم؟

ارباب به دروازه فرمان دادن که باز بشه خوب ایدارا فکر می‌کنه که اگه ارباب از دروازه بخوان ایشون رو از غار بیاره بیرون دروازه ممکنه ببردشون بیرون.

چرا به فکر خودم نرسید؟

وجود ایدارا همیشه مفید بود نمی‌دانستم اگر او را نداشتم باید چه می‌کردم. چشمانم را بستم و از دروازه خواش کردم ما را به جایی که از آن آمدیم بر گرداند. چند لحظه بعد دوباره حس سرما در پاهایم پخش شد و نور طلایی شروع به درخشیدن کرد داشتم بر می‌گشتم نور بیشتر و بیشتر شد تا اینکه همه جا را فرا گرفت و بعد ناگهانی قطع شد حالا دوباره ما در سالن بزرگ المپ بودیم البته اینبار یک فرق کلی وجود داشت.

تمام سالن مملو از گرگ نماها راماکسها ارکانها و سیه بالها بود و همه آنها ما را دوره کرده بودند. سیه بالی جیغ کشید و همه آن موجودات با هم به طرف ما که بر روی سینه ثایفن ایستاده بودیم حمله کردند.



## فصل یازدهم:

# به کنسرت خدایان خوش آمدید

خیلی جالب است! نمی‌دانم چرا هر وقت من از دری رد می‌شوم کلی چیزهای خطرناک آنجا منتظر منند. حالا هم که از دروازه رد شدم یک لشکر از هر موجود عجیب الخلقه‌ای که دیدم پشت دروازه منتظرم بودند. ایدارا به محض دیدن مهاجم‌ها تغییر شکل داد و دوباره مار شد اما فکر نمی‌کنم با وجود اون همه دشمن کاری از دستش بر می‌مورد.

همه موجوداتی که داخل تالار بزرگ قصر بودند دور ما حلقه زدند. ایدارا فش فش کنان سرش را به اطراف می‌چرخاند و از بالای سینه ثایفن آنها را تهدید می‌کرد. نکته عجیب این بود که جانوران یک جا ایستاده بودند و جیغ می‌کشیدند و جنگ و دندان‌های تیزشان را به ما نشان می‌دادند.

در صف آنها گرگ نماها از همه جلوتر بودند بعد از آنها راماکس‌ها و در آخر ارکان‌های سنگی بودند و سیه‌بال‌ها هم دائم بر بالای سر ما پرواز می‌کردند. با خودم فکر کردم حتما برادران ثایفن قصد انتقام‌گیری از ما را دارند و برای همین این لشکر یک جا جمع کرده‌اند.

تنها کسی که حالا می‌توانست به من کمک کند گایا بود اما او کجا بود؟ نکند او را به زنجیر کشیده بودند یا شاید هم او را کشته بودند! با نگرانی تمام اطرافم نگاه کردم ولی هیچ اثری از گایا نبود. حالا چه کار کنم؟

آن دو روح آخرین راه چاره من بودند بالاخره آنها قبلا هم من را نجات داده بودند. التماسشان کردم که:

\_\_ شما دو تا روح... خواهش می‌کنم کمک کنید من تو در دسر افتادم ...

هیچی... هیچ صدایی از آن دو در نمی‌آمد دوباره التماس کردم:

\_\_ خواهش می‌کنم هر کاری بگید می‌کنم فقط بهم کمک کنید.

باز هم هیچ جوابی. التماس کردم تهدید کردم هر کاری که کردم هیچ جوابی نشنیدم. آنقدر سرم به التماس کردن گرم بود که متوجه نشدم که موجودات دارند کنار می‌روند تا راهی برای موجودی که از تونل ورودی وارد می‌شد باز کنند. تنها زمانی که ایدارا جیغی از سر تعجب و حیرت کشید متوجه قضیه شدم و با دیدن موجودی که داشت به سمت ما می‌آمد چشم‌هایم از تعجب گرد شدند.

یک مار بود. یک مار بزرگ درست مانند ایدارا با این تفاوت که قرمز بود. او هم مثل ایدارا ستاره‌ای پنج پر بر روی سر خود داشت. ایدارا به سمت مار سرخ رنگ خیز برداشت که به خاطر غرش گرگ نماها سر جایش متوقف شد. مار سرخ رنگ سرش را از روی زمین بلند کرد و به ایدارا نگاه کرد.

با دیدن هیبت مار همان حس آشنایی عجیبی که وقتی اولین بار ایدارا را در غار دیده بودم سراغم آمد. یعنی من این مار را هم می‌شناختم؟ آیا این مار با ایدارا نسبتی دارد؟ صدای هیجان زده ایدارا افکارم را در هم ریخت:

\_\_ ایارا... ایارا... ایارا باور نمی‌کنم خودت باشی.

مار سرخ رنگ یا همان ایارا به ایدارا خیره شد و هیس هیس کرد و ایدارا در جوابش گفت:

\_\_ آره ایارا برگشته این هم اربابه که بالاخره آزاد شده...

ایارا به من نگاه کرد و هیس هیس تهدید آمیزی کرد که ایدارا گفت:

\_\_ ایدارا مطمئنه که اون خود اربابه... ایدارا بوی ارباب رو بهتر از هر موجود دیگه ای می‌شناسه.

به آرامی پرسیدم:

\_\_ ایدارا... ایا... می‌شه به من بگی اینجا چه خبره؟ این یکی دیگه کیه؟

\_\_ ارباب ایارا برادر ایداراست محافظ دوم.

\_\_ خوب پس چرا داره این طوری به من نگاه می‌کنه؟ ازش بپرس اینجا چه خبره؟

\_\_ چرا ارباب خودشون نمی‌پرسن؟

\_\_ چون نمی‌شنوم چی داره میگه!!

\_\_ چی؟! ارباب نمی‌تونه صدای ایارا رو بشنوه!!! اما این غیر ممکنه.

از حرفی که زدم پشیمان شده بودم اما دیگر آن را گفته بودم. لعنت به من که بی فکر دهانم را باز می‌کنم. اگر ایدارا را از دست بدهم بین این همه موجودات افسانه‌ای که می‌خواهند من را تکه تکه کنند چه کار باید می‌کردم؟

ایدارا مشکوکانه به من نگاه می‌کرد و من به دنبال جوابی بودم که لااقل برای مدتی او را قانع کند اما ایدارا همان طور که مشکوکانه به من نگاه می‌کرد از ایارا پرسید:

\_\_ ایارا... ایدارا می‌خواد بدونه تو برای چی اینجا می‌گی تو نگهبان قصر و تاج و تخت ارباب نیستی؟

ایارا هیس هیس تند و طولانی‌ای کرد ایدارا سرش را به سرعت به طرف او چرخاند و گفت:

\_\_ نه... امکان نداره... ارباب اینجا کنار منه. ایدارا نمی‌دونه تو قصر چه اتفاقی افتاده اما ایدارا ارباب رو می‌شناسه اون اینجاست.

ایارا نگاه خیره‌اش را به سمت من برگرداند و دوباره هیس هیس کرد. ایدارا به من گفت:

\_\_ ارباب ایارا می‌گه اگه شما واقعا اربابین باید اسم حقیقی اون رو بدونین اگه اسم حقیقی اون رو نگید اون به ارتش دستور میده تا بهمون حمله کنن.

اوضاع لحظه به لحظه بدتر می‌شد حالا چه کنم؟ آخر من که حتی او را نمی‌شناسم چه کار باید بکنم؟ ایارا که سکوت من را دیده بود به جلو خزید اما با حرکت ایدارا که راهش را سد کرده بود متوقف شد. ایدارا در مقابلش ایستاد و گفت:

\_\_ نه... ایدارا اجازه نمیده که به اربابش صدمه بزنی.

ایارا هیس هیس کرد و ایدارا در جوابش مخالفت کرد و گفت:

\_\_ نه ارباب حافظشو از دست داده اون هیچی رو یادش نیما. ایارا باید ارباب رو تنها بزاره

ایارا وحشیانه هیس هیس کرد و ایدارا با خشم گفت:

خيله خوب ايدارا فكري داره. ايارا و ايدارا مي پيچند...

ايارا براي مدتي ساكت شد و به ايدارا خيره شد بعد هيس هيس آرامي كرد و ايدارا هم به آرامي گفت:

نه... راه ديگه اي نيست. ارباب نشان رو روشن کرده ايارا مي دونه اين يعني چي.

ايارا هيس هيس ناله مانندي كرد سرش را به آرامي به بالا و پايين تكان داد. ايدارا آهي كشيد و به من گفت:

ارباب ميتونه جادو كنه؟

راستش نه نمي دونم چرا اما نمي تونم اين كار رو بكنم.

ايدارا چاره اي نداره.

مي شه به من هم بگي اين قضيه پيچيدن ديگه چيه؟

ارباب ايدارا به شما وفاداره براي همين هم براي شما مي جنگه.

با وحشت پرسيدم:

تو مي خواي بجنگي؟! نه!!!

ارباب ايدارا مي تونه خوب بجنگه به جز اين اگه ايدارا نجنغه اونها ارباب رو مي كشن.

اما تو تازه به خاطر من جنگيدي تو به خاطر من تقريبا كشته شدي نه نمي تونم بذارم دوباره به خاطر من بجنگي و صدمه ببيني.

ارباب ايدارا مجبوره...

بايد راه ديگه اي باشه.

نه ارباب ايدارا مي دونه كه ديگه راهي نيست.

رويش را بر گرداند و به ايارا گفت:

ايدارا آخرين بازمانده خاندان اينور تو رو به پيچش دعوت مي كنه مي جنگي يا شكستتو قبول مي كني؟

ايارا هيس هيس ناله مانندي كرد و به جلو خزيد.

ايدارا هم جلو رفت خواستم جلوي او را بگيرم اما توسط يك دسته هفت تايي از گرگنماها محاصره شدم. گرگنماها مرا دوره كردند و در حالي كه دندان قروچه مي كردند من را به سمت گوشه اي از محوطه اي دايره اي كه موجودات باز کرده بودند بردند. وقتي من گوشه دايره در محاصره گرگ نماها متوقف شدم نبرد شروع شد.

واقعا اسم با مسمايي براي اين نبرد انتخاب کرده بودند. پيچش!!! ايدارا و ايارا ابتدا به هم خيره شدند و بعد در همان حال شروع به چرخيدن حول يك دايره كردند. اولين حمله را ايارا انجام داد كه با سرعت به سمت گردن ايدارا حمله كرد اما ايدارا بدنش را از سر راه دهان ايارا كنار كشيد و به سرعت كمر ايارا را به دهان گرفت.

ايارا از درد هيس هيس كرد و دوباره حمله كرد تا گردن ايدارا را به دهان بگيرد اما ايدارا سريع تر بود و از حمله او جا خالي داد. هر دو بار ديگر به هم خيره شدند و شروع به چرخيدن كردند. ايارا اين بار با احتيايات بيشتري به سمت



کمر ایدارا حمله کرد که باز هم ایدارا به سرعت بدنش را عقب کشید و به سمت گردن ایدارا حمله کرد اما ایدارا هم آماده بود و جا خالی داد.

دوباره چشم در چشمی و چرخیدن حول یک محور دایره‌ای از سر گرفته شد. این بار این ایدارا بود که حمله کرد آن هم نه به سمت کمر یا گردن ایدارا بلکه به سمت دهانش. ایدارا هم دهانش را باز کرد و به سمت ایدارا حمله کرد. ایدارا فک پایینی ایدارا را به دهان گرفت و سرش را به چپ و راست چرخاند در همان حال دندانهای نیش گول پیکر ایدارا سر ایدارا را زخمی کرد و پیچش شروع شد.

بدن‌های هر دو مار در هم پیچیدند و سرهایشان در میان بدن‌های در حال پیچش شان گم شد و به توده‌ای عظیم و در هم پیچیده از رنگ‌های سیاه و سرخ تبدیل شدند. گلوله دو رنگ با فشار عضله‌هایشان هر لحظه بیشتر و بیشتر فشرده می‌شد. زمان می‌گذشت و توده جمع تر و جمع تر می‌شد.

دیگر داشتم از نگرانی دیوانه می‌شدم که توده دو رنگ شروع به شل شدن کرد. بدن‌ها شل شدند و کم کم توده باز تر شد تا جایی بر روی زمین پهن شد. از میان آن ایدارا در حالی که گردن ایدارا را در دهان گرفته بود پدیدار شد.

گلوی ایدارا زخم عمیقی برداشته بود که از آن خون جاری بود. ایدارا با یک حرکت ایدارا را به یک گوشه پرت کرد و بعد به سمت من چرخید که از عصبانیت و ناراحتی خشکم زده بود. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که ناله کنان بگویم:  
\_ نه ... دوباره نه... تو نباید بمیری.

خواستم به سمتش بروم اما با غرش گرگینه‌ها متوقف شدم. ایدارا دوباره نگاهی به ایدارا کرد و بعد به طرف من آمد. گرگینه‌ها به محض نزدیک شدن او از اطراف من فرار کردند. ایدارا بر بالای سرم ایستاد و به من نگاه کرد تمام درد و عصبانیت را جمع کردم و سرش فریاد زد:

\_ چیه... چرا منتظری ... بیا... بیا منم بکش!!! عوضی! تو خواهر تو کشتی برای چی منو نمی‌کشی؟ دیگه خسته شدم از دست همتون بیا بیا بکش راحت کن.

ایدارا هیس هیس خشم ناکی کرد و دهانش را باز کرد تا مرا گاز بگیرد. چشمانم را بستم و خودم را آماده مردن کردم. مردنی که آسایش را در خود داشت اما به جای درد صدای موسیقی شنیدم. صدای یک چنگ بود. چشمانم را باز کردم و چیزی را دیدم که باوردم نمی‌شد.

دو مرد و دو زن که یکی از آنها دو زائده عجیب بر سر داشت با ردهای سفید درست پشت سر ایدارا بودند و در دست یکی از آنها چنگی بود که زن با مهارت تمام آن را می‌نواخت. همه موجودات درون سالن رو به زن کرده بودند حتی ایدارا هم رویش را بر گردانده بود و به چنگ خیره شده بود و هماهنگ با آن سرش را تکان می‌داد.


من هنوز گیج و مبهوت این صحنه بودم که زن دوم فریاد زد:

\_ همونجا خشکت نزنه.. زیاد وقت نداریم. چنگ هر مس نمی‌تونه زیاد اینا رو یه جا نگه داره باید قبل از اینکه اثرش از بین بره بریم بیرون زود باش دیگه راه بیفت.

من هم چنان خیره به آنها نگاه می‌کردم که دوباره فریاد زد:

\_ زود باش راه بیفته پسره دیوونه.

به خاطر فریادش از جایم تکان خوردم و به سمت آنها راه افتادم وقتی از کنار ایدارا رد می‌شدم دلم می‌خواست تا شمشیر یا چیز دیگری داشتم تا او را تکه تکه کنم اما فعلا وقت این کارها نبود به آنها رسیدم. من اشتباه می‌کردم آنها چهار انسان با ردا نبودند آنها دو زن یک مرد و یک دو رگه بز انسان بودند که شاخ‌های بزرگی داشت و الت جنسی بزرگش از زیر ردا بیرون زده بود و یک فلوت را دم دهانش نگاه داشته بود بود.



دو زن یکی با موهای طلایی رنگ و دیگری با موهای سیاه رنگ هر دو با قدی کشیده و تقریباً به اندازه من بودند و زن مو طلایی بود که چنگ می‌نواخت. مرد دیگر طاس بود و بر روی سرش نقش ستارگان حک شده بود و با صورت گرد و بی حالتش به من خیره شده بود. زیر نگاه خیره‌اش احساس سرما می‌کردم. گویی مرا بدون لباس می‌دید و تا اعماق وجودم را می‌کاوید.

به سمت آنها رفتم و آنها مرا دوره کردند و آرام آرام به سمت دهانه غار به راه افتادیم اما به خاطر صدایی که در سرم پیچید ایستادیم:

ارباب... اربا... ار..

صدای رو به خاموشی متعلق به ایدارا بود که به خاطر زخم‌های عمیقش در حال مرگ بود. خواستم به سمتش بروم که مرد طاس و زن مو سیاه جلوی من را گرفتند. تقلا کنان سرشان داد زد:

ولم کنین... بذارین برم... اون به من نیاز داره.

مرد طاس با صدایی سرد گفت:

کجا می‌خوای بری؟ اون کاری رو که باید می‌کرد رو انجام داده تو قبلاً یک بار اونو از دنیای مردگان بر گردوندی دوباره نمی‌تونی این کارو انجام بدی.

در حالی که سعی می‌کردم تا از دستان آهنین مرد که محکم مرا یک جا نگه داشته بود آزاد شوم سرش داد زد:

برام مهم نیست شما چی می‌گین من بدون ایدارا هیچ کجا نمی‌رم اگه می‌خواین منو بدون اون ببرید باید منو بکشید.

مرد غرغری کرد و رو به مرد بزی کرد و گفت:

پان... برو ببین چیکار می‌تونی برایش بکنی فقط زود باش باید قبل از بسته شدن دروازه‌ها ازشون رد بشیم.

مرد بزی یا همان پان نگاه خشمناکی به من انداخت و گفت:

چرا بی هوشش نمی‌کنی تا بتونیم با خیال راحت ببریمش ایپی متیوس؟

چون اون باید از جلوی نگهبان‌ها رد بشه زود باش قبل از اینکه چنگ اثرش رو از دست بده، یا اینکه من به دمیس می‌گم بهت فرمان بده.

پان غرغر کنان و عصبانی به طرف ایدارا رفت و دستش را بر روی سرش گذاشت بدن ماری ایدارا در زیر دست پان موج برداشت و کم کم به شکل انسانی‌اش در آمد. کم کم زخم‌های بدنش شروع به خوب شدن کردند و بعد از چند لحظه کاملاً خوب شد.

پان ایدارا را بلند کرد و به دوش گرفت و به سمت ما آمد. بدن برهنه ایدارا حالا کاملاً خوب شده بود حتی زخم‌های جنگ با ارکان‌ها هم از روی بدنش پاک شده بود. به سرعت ایدارا را از پان گرفتم و در آغوش فشردم که صدایی ظریف من را به خودم آورد. آشیل در حالی که چندین دختر همراهی‌اش می‌کردند به سمت ما می‌آمد و در همان حال با لبخند شروع به حرف زدن کرد.

آفرین... آفرین... خیلی برام جالبه... برای دفعه دوم نجاتش دادی.

هر چهار نفر با چشمانی گرد شده و عصبانی غرش کنان نام او را فریاد زدند. من متحیر از این صحنه به آشیل نگاه می‌کردم که حس کردم چیزی درست نیست. کمی طول کشید تا بفهمم چه چیز درست نیست. چنگ دیگر نمی‌نواخت و حیوانات درون تالار دوباره حواسشان متوجه ما شده بود.



اما چیز عجیبی هم این میان وجود داشت آن هم اینکه با وجود اینکه آشیل و همراهانش نزدیک حیوانات ایستاده بودند اما گویی حیوانات آنها را نمی‌دیدند. متعجبانه گفتم:

\_ اینجا چه خبر شد...\_

ایپی متیوس در حالی که از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

\_ ای هرزه خائن تو پست فطرت خیانت کار این بار دیگه نمی‌تونی از دست ما در بری این بار دیگه...\_

آشیل لبخندی استهزا آمیز کرد و گفت:

تهدید تهدید تهدید، ایپی متیوس خودتم می‌دونی که فقط یه چیز تو تموم جهان‌ها می‌تونه به من صدمه بزنه که اونم گم شده این طور نیست دمیس؟

زن مو مشکی هم متقابلاً لبخند استهزا آمیزی زد و گفت:

درسته آشیل اما اگه چیزی گم بشه به این معنا نیست که نمی‌تونه پیدا بشه.

به وضوح رنگ آشیل پرید. دمیس دستش را در ردایش برد و از زیر آن یک ترازوی کوچک نقره‌ای بیرون کشید. یک ترازوی دو کفه‌ای شبیه همان‌هایی که در زمان‌های بسیار دور استفاده می‌شد. آشیل با دیدنش با ترس گفت:

\_ نه... نمی‌تونه اون باشه... چطور ممکنه...\_

دمیس در حالی که لبخندش وسیع‌تر شده بود گفت:

\_ یه هدیه از طرف لرد هیدیز و حالا وقتشه که مجازات بشی.

آشیل فریاد کشان پشتش را به ما کرد و خواست فرار کند که دمیس ترازو را بالا برد و در همان لحظه از ترازو نوری شدید شروع به تابیدن کرد. چشمانم را بستم اما صدایی که به گوشم رسید مرا بر جای می‌خکوب کرد. صدا صدای دمیس اما مملو از قدرت بود.

حالتی داشت که نمی‌شد از آن سر پیچی کرد و انسان را به یاد دادگاه می‌انداخت در حالیکه در آن شکست خودهای و قرار است حکم مجازاتت را صادر کنند. دمیس با همان صدا شروع به صحبت کرد:

\_ آشیل فرزند زئوس تو به خاطر خیانت‌ها و قتل‌هایی که انجام داده‌ای مجازات می‌شوی.

بلا فاصله صدای سوختن و جیغ‌های آشیل فضا را پر کرد. دمیس دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

\_ ایارا فرزند سونایا چون تو از ما نیستی من تو را تبعید می‌کنم. نفرین بر تو باد اگر دوباره به سمت ما بر گردی

صدای فش فش آمد و و بعد دیگر هیچ.

کم کم نور کمتر شد و من توانستم اطرافم را ببینم. ایدارا هنوز در آغوش من بود و دمیس در حالی که نفس نفس می‌زد و خستگی از سر و رویش می‌بارید به زن مو طلایی تکیه داده بود. پان و ایپی متیوس به جایی خیره شده بودند. وقتی که به آن نقطه نگاه کردم فهمیدم چه بلایی بر سر آشیل و همراهانش آمده است و صدای دمیس چه کار کرده است.

در جایی که چند لحظه پیش آنها ایستاده بودند حالا فقط توده‌هایی از خاکستر قرار داشت. همانطور که دمیس گفته بود آشیل مجازات شده بود. به یاد ایارا افتادم و به اطراف نگاه کردم اما او در تالار نبود حتماً دمیس او را به جایی که از آن آمده، فرستاده بود. ایدارا در آغوش من تکانی خورد، به صورتش چشم دوختم.

کم کم چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

\_ ارباب... ارباب... ایدارا متاسفه... ایدارا...\_

انگشت بر لب‌هایش گذاشتم و گفتم:

\_ هیسسسس... هیچی نگو... تو بهترین کاریو که می‌تونستی کردی. تو جون منو نجات دادی آروم باش و استراحت کن.

ایدارا چند لحظه دیگر به چشمان من نگاه کرد و بعد به آرامی چشمانش را بست و از هوش رفت. نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم که متوجه چیز دیگری شدم. محافظان... همه آنها به ما خیره شده بودند و هیچ کدام از جایشان تکان نمی‌خوردند. چرا به ما حمله نمی‌کردند؟

ایپی متیوس به پان گفت:

\_ برو این محافظا رو بر گردون سر جاشون ما با پگاسوس‌ها از اینجا می‌ریم زودتر کارتو تموم کن و بر گرد دم دروازه قبل از اینکه بسته بشه.

به من اشاره کرده تا همراهش بروم و خودش و دو زن دیگر به سمت تونل ورودی تالار به راه افتادند. من ایدارا را بلند کردم و در حالی که از سبکی بیش از حد آن جا خورده بودم به سمت تونل ورودی به راه افتادم. در حالی که به سمت خروجی تالار می‌رفتم بر گشتم تا نگاهی دوباره به پان که داشت به سمت محافظان می‌رفت بیندازم.

پان دوباره فلوتش را دم دهانش گرفته بود و داشت در آن می‌دمید اما هیچ صدایی از آن به گوش نمی‌رسی ولی ظاهراً تاثیر داشت چون محافظان به او حمله نکردند. وقتی از تالار رد می‌شدم چیز عجیب‌تری مشاهده کردم. تمام نقش‌های کنده کاری شده بر دیوارهای یاقوتی تونل جان گرفته بودند و داشتند حرکت می‌کردند.

مردی نیمه انسان و نیمه اسب داشت با کمان خود به اژدهایی سه سر تیر شلیک می‌کرد یک موجود که نیمه بز و نیمه ماهی بود داشت برای چند پری دریایی آواز می‌خواند و پری‌ها هماهنگ با هم می‌رقصیدند. مردی که یک شمشیر و سپر داشت بر بالای سر یک گاو\_انسان ایستاده بود و داشت شمشیرش را در قلب او فرو می‌کرد و صدها نقش دیگر که همه آنها حالا حرکت می‌کردند.

با صدای ایپی متیوس به خودم آمدم و به سرعت خودم را به آنها رساندم. ایپی متیوس گفت:

\_ داریاسس می‌خوای با اون دختر چی کار کنی نمی‌تونیم اون رو با خودمون ببریم.

با عصبانیت گفتم:

اول اینکه اسم من کریسه نه داریاسس یا هر چیز دیگه. دوم اینکه من بدون ایدارا هیچ کجا نمی‌رم سوم هم اینکه قبل از اینکه بخوام با شما ها جایی پیام باید بدونم شما کی هستین و منو کجا می‌خواین ببرین.

برای یک لحظه خشم را در چشمان ایپی متیوس دیدم و قدرتی که در پشت آنها نهفته بود را حس کردم. وجودم را ترس فرا گرفت. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ این موجود هر چه که بود، بسیار قدرتمند بود و می‌توانست من را در یک لحظه نابود کند. ایپی متیوس در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

\_ فعلاً وقت نداریم تا برات توضیح بدم ما کی هستیم اما همینقدر بدون که که ما باید از تو حفاظت کنیم تا بری پیش لرد هیدیز در مورد اون جنون هم آگه می‌خوای با خودت بیاریش باید خودت مسئولیتشو قبول کنی هر اتفاقی که برات بیفته تقصیر تونه.

\_ مگه قراره کجا ببریم؟

جهان زیرین.

این جهان زیرین کجاست؟

وقتی برسیم اونجا می‌فهمی کجاست راه بیفت مگه اینکه دلت بخواد به محافظا سوال و جواب پس بدی.

حرفی که زد دهان من را کاملا بست. اما هنوز یک چیز باقی‌مانده بود. من و من کنان گفتیم:

بخشید... میشه یه درخواستی ازتون بکنم؟

چی می‌خوای؟

ایدارا... ایدارا لخته و خوب با این وضعیت .... میشه یه لباس براش بیارید؟

با بی حوصلگی سری تکان داد و در همان لحظه من دیدم که روی بدن ایدارا با ردایی سفید پوشیده شده خواستم از ایپی متیوس تشکر کنم که با دیدن نگاه عصبانیش حرفم را خوردم و بی حرف به سمت خروجی تونل به راه افتادم. وقتی که از در تونل بیرون رفتم منظره زیبا و حیرت انگیزی دیدم. شش اسب بالدار در جلوی تونل منتظر ما ایستاده بودند. شش اسب سفید زیبا با بال‌هایی بزرگ.

دو زن قبلا سوار دو تا از آنها شده بودندو ایپی متیوس هم داشت سوار یکی دیگر می‌شد. وقتی که دید من همانطور بی حرکت یک جا ایستاده‌ام پرسید:

چی شده چرا سوار نمی‌شی؟

ما باید با اینها بریم؟

آره چطور؟ مگه تا حالا اسب ندیدی؟

راستش نه ندیدم و خوب اسب سواریم بلد نیستم.

چی؟... عالیه بهتر از این نمی‌شه... حتی اسب سواریم بلد نیست حقت بود می‌گذاشتیم همونجا توی تونل بمیری.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

یعنی راه دیگه‌ای نیست؟

نه آگه بخوایم به موقع به دروازه‌ها برسیم.

نمی‌شه من پشت شما بشینم ایدارا هم...

نه... پگاسوس‌ها توانایی حمل کردن بیش از یک نفر رو ندارن باعث می‌شه زود خسته بشن و سقوط کنن.

سقوط کنن؟! مگه قراره پرواز کنن؟

آره پسره احمق پس فکر کردی چطوری قراره از اینجا بریم؟ پیاده؟! اون طوری سر وقت نمی‌رسیم به دروازه‌ها.

حالا باید چیکار کنیم؟

نمی‌دونم فقط یه معجزه می‌تونه الان تو رو نجات بده...





و معجزه آمد نه به شکل یک هلیکوپتر با خلبان بلکه به شکل یک اسب بالدار سیاه. هر سه نفر به اسب سیاه بالدار که داشت جلوی من فرود می‌آمد خیره شده بودند. گویی فرشته‌ای از آسمان نزول کرده است.

اسب سیاه به آرامی جلوی من فرود آمد. من هم به این اسب تازه وارد خیره شدم زیبا برای او کم بود. با شکوه بود. عضلات بر آمده و پوست سیاه درخشانش به همراه یال‌های لختی که به یک سو ریخته شده بود. شش اسب بالدار سفید با دیدن اسب سیاه ابتدا شیهه‌ای کشیدند و سپس یکی از سم‌های جلویی خود را جلوتر داده و سر خود را پایین آوردند به نوعی شبیه تعظیم کردن بود.

هر سه نفر حیرت زده به این اسب سیاه خیره شدند و زیر لب زمزمه می‌کردند. اسب سیاه در جلوی من ایستاد و با چشمان درشت قهوه‌ای رنگش به من نگاه کرد بعد آرام یک پایش را جلو آورد و به من تعظیم کرد.

نمی‌دانم چرا اما حس کردم چیزی در اینجا درست نیست. چرا بقیه با دیدن اسب سیاه ساکت شدند و چرا این اسب به من تعظیم کرد؟ از ایپی متیوس پرسیدم:

\_\_ می‌شه بگی اینجا چه خبره؟

ایپی متیوس به آرامی گفت:

\_\_ باورم نمی‌شه.. پگاسوس اصیل... مخلوق زئوس و پوسایدون... به هیچ کس تعظیم نکرده و به هیچ کس سواری نداده اما حالا به تو تعظیم کرده و داره ازت میخواد سوارش بشی چطور ممکنه؟ مگه تو کی هستی؟

\_\_ می‌شه به من بگی اینجا چه خبره؟ این اسبه از من میخواد سوارش بشم؟

اسب سیاه رنگ با بی صبری پا بر زمین کوبید شیهه آرامی کشید که ایپی متیوس گفت:

\_\_ آره اون از تو میخواد سوارش بشی. اون خود پگاسوس اصیلی که توسط دستان پوسایدون و زئوس ساخته شده است تا نشانه اتحاد باشه. این بزرگترین افتخاریه که به موجود می‌تونه به دست بیاره حتی تایتان‌ها هم نمی‌تونن سوارش بشن اون به هیچ کس اجازه نمی‌ده.

\_\_ اما من بلد نیستم اسب سواری کنم.

\_\_ لازم نیست کاری بکنی فقط کافیه بری پشتش سوار بشی و یال‌هاشو دستت بگیری مواظب باش نکشی شون چون از این کار خوشش نمی‌یاد.

\_\_ ایدارا چی؟ اونو که نمی‌تونه با من بیاد خودشم که بی هوشه.

\_\_ چاره‌ای نیست باید بذاری اینجا بمونه.

\_\_ نه قبلا هم گفتم من بدون اون هیچ کجا نمی‌رم یا با هم می‌ریم یا اینکه...

\_\_ اسب سیاه باعث شد حرفم را قطع کنم. او جلوتر آمد و با بینش ستاره پنج پر بر روی پیشانی ایدارا را لمس کرد ایدارا تکانی خورد و وچشمانش را باز کرد.

ایپی متیوس گفت:

\_\_ خوب مشکل حل شد حالا بهتره زودتر راه بیفتیم چون باید زودتر به دروازه برسیم.

ایدارا را بر روی زمین گذاشتم. به نظر کمی گیج می‌رسید گفتم:

حالت چطور؟ خوبی؟

ارباب ایدارا کجاست؟ ایارا چی شده؟

با دیدن اسب های بالدار جیغی کشید و به پشت من پناه برد. متعجبانه پرسیدم:

چی چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟

ارباب مرکب تیر انداز اینجاست. اون هم حتما اینجاست ارباب ایدارا می ترسه ارباب ایدارا رو نجات بدید.

ایپی متیوس با عصبانیت گفت:

بسه دیگه وقت برای تلف کردن نداریم زود باش سوار شو اون جونور رو هم سوار یکی از این پگاسوس ها کن...

حرف ایپی متیوس به خاطر صدای بع بع پان قطع شد پان در حالی که به ایدارا چشم دوخته بود بع بع کنان جلو می آمد. راه رفتنش به طرز عجیبی مسخره به نظر می رسید مخصوصا با آن ردای بلند که دائم زیر پایش گیر می کرد و سکندری می خورد.

پان به نزدیکی ما که رسید همانطور که به ایداره خیره شده بود گفت:

سلام خانوم زیبا... بجمع... من پان هستم خدای چوپان ها و گله داری، اجازه بدید کمکتون کنم سوار بشید.

اصلا از طرز نگاه کردنش به ایدارا خوشم نیامد. برای همین هم اخم آلود به ایدارا گفتم:

ایدارا بهتره زودتر سوار شیم بیا.

او را به سمت یکی از اسب های سفید بردم. جالب اینکه اسب سفید با دیدن اینکه من به او نزدیک می شوم به من تعظیم کرد و بعد به آرامی بال هایش را باز کرد تا جایی برای سوار شدن بدهد. ایدارا ابتدا می ترسید اما بعد از اینکه به او دستور دادم با ترس و لرز حاضر شد تا سوار اسب بالدار شود.

یک دستم را قلاب کردم و ایدارا پایش را درون آن گذاشت و بر پشت اسب سوار شد. بلا فاصله محکم یال اسب را چسبید و اسب که معلوم بود از این کار خوشش نیامده شیهه ای کشید و خودش را تکان داد. به ایدارا گفتم:

یکم یال هاشو شل کن از این کار خوشش نمی یاد.

ارباب ایدارا می ترسه. همیشه ایدارا با شما بشینه پشت یکی از اینها؟

نه اما خیالت راحت باشه اینا نمی خوان اذیتت کنن من حواسم به تو هست.

ایدارا سری به نشانه تایید تکان داد اما معلوم بود قانع نشه است که می تواند به این اسب ها اعتماد کند حالا نوبت من بود تا سوار شوم به سمت اسب سیاه رفتم که با بی قراری پای بر زمین می کوبید.

پان با تعجب کنار اسب سیاه ایستاده بود و دائم سرش را بالا و پایین می کرد. وقتی به اسب رسیدم با چشمان متعجب و کنجکاوش به من خبره شده بود و می خواست ببیند چه کار می کنم.

چند لحظه به اسب سیاه خیره شدم و در این فکر بودم که حالا من چطوری باید سوارش شوم؟ پان که گویی افکار مرا خوانده بود گفت:

می خواهی من بهت کمک کنم؟



\_ نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ خیلی خیلی ممنون می‌شم.

\_ پان با لحنی موزیانه در حالی که نیشخند می‌زد گفت:

\_ فقط به شرط داره.

\_ اخم کردم و پرسیدم:

\_ چه شرطی؟

\_ پان با همان لحن موزیانه در حالی که چشمک می‌زد گفت:

\_ اینکه کاری کنی منو اون دختر خوشکله با هم... آدمی زادا بهش چی میگن؟ بریم تو تخت خواب...

\_ با عصبانیت رویم را از او بر گرداندم و گفتم:

\_ حتی فکرشم نکن.

\_ دستم را بر پشت اسب بالدار گذاشتم و به سختی خودم را بالا کشیدم و یال‌هایش را در چنگ گرفتم و در دلم گفتم:

\_ خدایا اگه هستی و وجود داری کاری کن که جلوی اینا گند نزنم.

\_ پگاسوس به طرف لبه محوطه خیز برداشت و من چشمانم را بستم و محکم گردنش را گرفتم.